Presented to Dearest Sultana
from Putten.

November 28, 1924.
Lucknow.

بصانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و آسمان

یعنی مجموعۂ رباعیات چون نازنینان چاردہ سالہ ربع نشین مسند دلنشینی بلصد ناز دلربائی ہمکام معروف

رباعیات عمر خیام

از استاد الشعراء کہ چار دانگ اقلیم سخن کوس لمن الملکی نواختہ بعد نظر ثانی تصحیح [illegible]

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ بسعی مفرط و پسند چھاپ شد

باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

سنہ ۱۹۲۴ء

۳ جز
۶ ورق

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لئے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جس کے معائنہ و ملاحظہ سے شائقین اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اُنمین بعض کتب نظم کلیات ودواوین وقصائد فارسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو -

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کتب نظم کلیات ودواوین وقصائد فارسی		کلیات سعدی - اقسام وانواع کلام مقبول وعزیز عام -	زیر طبع
کُلیات حضرت شمس تبریز - عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط کاغذ سفید گندہ -	سے ر	دیوان عرفی شیرازی - اُستاد معروف	۱۲ر
دیوان شمس تبریز - متوسط قلم -	زیر طبع	کلیات جامی - از مولانا عبد الرحمن علامۂ معروف -	۸عہ ر
کلیات عراقی - از ملا عراقی کاغذ سفید چکنا -	۱۲ر پ	کلیات نظم غالب دہلوی -	۸عہ ر
کلیات خاقانی - کامل دو جلدین از حکیم افضل الدین خاقانی شروانی کاغذ سفید -	سے ر	کلیات غلام امام شہید معروف ومشہور	۲عہ ر
دیوان نعمت خان عالی - شیرازی کاغذ سفید -	عہ ر پ	منتخب مجموعۂ دواوین عناصر - انتخاب چار دیوان امیر خسرو -	۸عہ ر
کلیات انوری - مشہور عالم عالی کلام حکیم اوحد الدین -	۴عہ ر پ	کلیات صائب - از مرزا محمد علی معروف آفاق -	۱۲عہ ر
دیوان بیدل - از مرزا عبد القادر	۱۲ر	انتخاب دیوان صائب - تحفۂ حاضر وغائب -	۸ر
		کلیات حزین - از مولانا شیخ محمد علی حزین -	۱۲ر
		کلیات ظہیر فاریابی - از ملک الشعرا ابو نصر فاریابی -	۱۴ر

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان

زہی مجموعۂ رباعیات چون نازنینان چاردہ سالہ مربع نشین مسند دلنشینی باصد ناز دلربائی ہمکام معرفت

رباعیات عمر خیام

از استاد الشعرا کہ در چاردانگ اقلیم سخن کوس لمن الملکی نواختہ بعد نظر ثانی بتصحیح مہما امکن

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ بحسن طبع مرغوب و پسند جہان شد

باہتمام سیٹھ کیسری داس سپرنٹنڈنٹ مطبع

۶ جزو ۶ ورق

سنہ ۱۹۲۴ء

حالات جناب عمر خیام ... حضرت عمر خیام در تاریخ ... مفصل مسطور است که از اولیای کرام بوده اند و در رباعی گوئی قصب السبق از شعرای گذشتگان ذی احتشام برده و در سن چهار صد و سی هجری از وطن خود نیشاپور بعهد دولت الپ ارسلان سلجوقی در آمده و بمدرسه دار العلوم نیشاپور که سرآمد مدرسهای علوم و فنون بود تعلیم یافت و بمدرس و بمعاصر او ابو القاسم و حسن صباح یک دبستان بود و نیز ابو القاسم مرتبه نظام الملک رسید و در قدره و تمنای حکیم عمر خیام که جای در وطن دادن بود بجا آورد گویند که پدر عمر خیام پیشه چادر دوزی میکرد و همین سبب یا از روی فروتنی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعیات عمر خیام

آمد سحرے ندا ز میخانهٔ ما
کاے رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پُر کنیم پیمانه ز مے
زان پیش که پُر کنند پیمانهٔ ما

میخانه

رباعی

گر مے نخوری طعنه مزن مستانرا
گر دست دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر بدین کنی که من مے نخورم
صد کار کنی که مے غلام ست آنرا

ایضاً

مرد آن نبود که خلق خوار ند اورا
وز بیم بدی نیک شمارند اورا
رندے که نمود روی دستی بکرم
رندان همه پشتِ دست دارند اورا

ایضاً

چون ز آب و گل آفرید صانع ما را
گردد بغمِ زمانه قانع ما را
پیوسته مرا زمے همین منع کنی
خود دست تهی بس است مانع ما را

ایضاً

چون عهده نمی شود کسے فردا را
حالے خوش کن تو این دل سودا را
مے نوش بنور ماه اے ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

باده

رباعی

ای کرده ز لطف و قهر تو صنع خدا — در عهد ازل بهشت و دوزخ بر پا
بزم تو بهشت است و مرا جرم نیست — خوبست که در بهشت ره نیست مرا

(یعنی)

ایضاً

بت گفت به بت پرست کای عابد ما — دانی ز چه روی گشتهٔ ساجد ما
بر ما به جمال خود تجلی کرد است — آن کس که ز تست ناظر و شاهد ما

ایضاً

بر دست یکی تیغ جواب است مرا — گز وی همه سال فتحیاب است مرا
پیوسته دل خصم کباب است مرا — وز کلهٔ او جام شراب است مرا

ایضاً

دانی که چه تدبیست ای دلبر ما — با این جهتی نرفتهٔ از بر ما
خود کس نفرستی و نپرسی هرگز — تا بیتو چها می گذرد بر سر ما

ایضاً

می قوت جسم و قوت جانست مرا — می کاشف اسرار نهانست مرا
دیگر طلب دنیی و عقبی نکنم — یک جرعه پر از هر دو جهانست مرا

(دنیا)

ایضاً

از آتش ما دود کجا بود اینجا — وز مایهٔ ما سود کجا بود اینجا
آن کس که مرا نام خراباتی کرد — در اصل خرابات کجا بود اینجا

ایضاً

برخیز و بیا بتا برای دل ما — حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنم — زان پیش که کوزه کنند از گل ما

(بتا از بہر)

ایضاً

چون فوت شوم بباده شوئید مرا — تلقین ز شراب و جام گوئید مرا

ط قوت بالضم قاف و تشدید واو بمعنی طاقت و قوت بضم قاف و سکون واو روزی مراد اینکه باده سرخ زود دهنده جسم ناتوان و روزی بخش روح روان است چنانکه یک قطره ازان می کیفیت هر دوجهان را آشکار و اظهار دهنده است ۱۲

خواهید بروز حشر یابید مرا	از خاک درِ میکده بوئید مرا

رباعی

از بادهٔ ناب لعل شد گوهر ما	آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می بر سرِ مے	ما در سرِ مے شدیم و می در سر ما

ایضاً

خرم نبود دل پُر از غم را	هجر تو حزین کرد دل خُرّم را
من تلخیِ عالم تبو خوش میکردم	با تلخیِ هجرت چه کنم عالم را

ایضاً

هرچند که رنگ و بو زیباست مرا	چون لاله رُخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک	نقّاش من از بهر چه آراست مرا

ایضاً

غافل بچه اُمید درین شوم سرا	بر دولت او دل نهد از بهر خدا
هرگاه که خواهد که نشیند از پا	گیرد اجلش دست که بالا پیما

ایضاً

اے خواجه یکے کام روا کن ما را	دم درکش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم ولیک تو کج بینے	رو چارهٔ دیده کن رها کن ما را

ایضاً

عاشق همه روزه مست شیدا بادا	دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصّهٔ هر چیز خوریم	چون مست شویم هرچه بادا بادا

ایضاً

ساقی قدحے که کارساز است خدا	در رحمتِ خود بنده نواز است خدا
مے خور به بها و بار طاعت مفروش	کز طاعتِ خلق بے نیاز است خدا

ایضاً

ساقی نظرے بہ بے کسان بہرِ خدا ما ماہی مردہ ایم تو آب حیات	بشکن بت ما بوالہوسان بہرِ خدا ما را بوصالِ خود رسان بہرِ خدا

رباعی

قرآن کہ بہین کلام خوانند اورا در خطِ پیالہ آیتے روشن ہست	گہ گاہ نہ بر دوام خوانند اورا کاندر ہمہ جا مدام خوانند اورا

ایضاً

اے آنکہ گزیدۂ جہانے تو مرا از جان صنما عزیز تر چیزے نیست	خوشتر ز دل و دیدہ و جانے تو مرا صد بار عزیز تر از انے تو مرا

ایضاً

امشب بر ما مست کہ آورد ترا نزدیک کسے کہ بی تو در آتش بود	وز پردہ بدین دست کہ آورد ترا چون باد بدین دست کہ آورد ترا

ایضاً

خواہی ز فراق در فغان دار مرا من با تو نگویم کہ چسان دار مرا	خواہی ز وصال شادمان دار مرا زانسان کہ دلت خواست چنان دار مرا

ایضاً

اے دل ز زمانہ رسم احسان مطلب درمان طلبی درد تو افزون گردد	در گردش دوران سر و سامان مطلب با درد بساز و ہیچ درمان مطلب

ایضاً

روزیکہ بدست بر نہم جام شراب صد معجزہ پیدا کنم اندر ہر باب	وز غایت خرمی شوم مست و خراب زین طبع چو آتش و سخنہاے چو آب

ایضاً

چندان بخورم شراب کین بوی شراب تا بر سر خاک من رسد مخموری	آید ز تراب چون روم زیر تراب از بوے تراب من شود مست و خراب

رباعی

ما و مے و معشوق درین کنج خراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
جان و دل و جام و جامہ در رہن شراب
آزاد ز خاک و باد و ز آتش و آب

ایضاً

مائیم و مے و مطرب و این کنج خراب
سر در سر مے گرد و دمے در سر مے
جان و دل و دین عقل مرہون شراب
بنیاد نہاد خانہ مانند حباب

ایضاً

با بط می گفت ماہی در تب و تاب
بط گفت کہ چون من و تو گشتیم کباب
[illegible]
باشد کہ بجوے رفتہ باز آید آب
بود از پس مرگ ماچہ دریاچہ سراب

ایضاً

بر پاے تو بوسہ دادن ای شمع طرب
دست من و دامن خیالت ہر روز
بہ زان باشد کہ دیگران را بر لب
پاے من و جستن وصالت ہمہ شب

ایضاً

چون نیست بہر چہ ہست جز باد بدست
پندار کہ ہر چہ ہست در عالم نیست
چون نیست بہر چہ ہست نقصان و شکست
انگار کہ ہر چہ نیست در عالم ہست

ایضاً

روزیکہ دو مہلت ست میخور می ناب
دانے کہ جہان رو بخرابی دارد
کین عمر گذشتہ در نیابے دریاب
تو نیز شب و روز ہمین نوش شراب

ایضاً

مائیم نہادہ سر بفرمان شراب
ہم ساقی و ما حلق صراحی در دست
[illegible]
جان کردہ فدای لب خندانش شراب
ہم بر لب ساغر آمدہ جان شراب

ایضاً

در کوئے نیاز ہر دلے را دریاب
راہ
در کوے حضور مقبلے را دریاب

۵ در عالم خیال بیان سراسر جمال مخاطب است کہ از بوسہ لب دیگر محبوبان دادن بوسہ بپاے [illegible] زمین [illegible] نوبہاران [illegible] زدن فیضل است

صد کعبهٔ آب و گل بیکدل نرسد		کعبه چه روی برو دلی را دریاب
	رباعی	
جام و مے و ساقی بر لب کشت مشنو سخن بهشت و دوزخ از کس		این جمله مرا و هم ترا گشته بهشت که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت (کدام ۱۲) (کدام ۱۲)
	ایضاً	
چون نیست حقیقت یقین اندر دست هان تا ننهیم جام مے از کف دست		نتوان بامید شک همه عمر نشست در بیخبردم چو هشیار چو مست
	ایضاً	
گر گل بنود نصیب ما خار بس است گر سبحه و سجاده و شیخ نبود		در نور نمی رسد بما نار بس است ناقوس کلیسیا و زنار بس است
	ایضاً	
اجزای پیالهٔ که درهم پیوست چندین سرو دست پا زنی از سر دست		بشکستن آن روا نمیدارد دست از مهر که پیوست و بکین که شکست
	ایضاً	
امروز ترا دست رس فردا نیست ضائع مکن این دم ار دلت شیدا نیست		و اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست کین باقی عمر را بها پیدا نیست
	ایضاً	
ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست ای خاک اگر سینهٔ تو بشگافند		بیدادگری عادت دیرینهٔ تست بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست
	ایضاً	
آن بت که دلم زهر او زار شده است من در طلب علاج خود چون کوشم		او جای دگر بغم گرفتار شده است چون آنکه طبیب ماست بیمار شده است
	ایضاً	

ف مضمون لطافت مشحون این رباعی بعینه این مضمون است که از یار کسی نخفت و با اغیار انچنین خاک ریخت بر سری و دولت بر فرق روزگار خود چنین است ۱۲

ف ای عمر فردا و امروز و دیروز کار در وقت را ضائع کردن است ۱۲

ف بموجب قول عرفی شیرازی ع علاج چیست فلاطون چو خود شود بیمار ۱۲

ف کنایه از مردگان زیر خاک ۱۲

هر دل که درو مهر محبت بسرشت
گر ساکن مسجد است ور اهل کنشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

رباعی

دوری که درو آمدن و رفتن ماست
آنرا نه بدایت و نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست
کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

ایضاً

ساقی چو زمانه در شکست من و تست
دنیا بسراچه نشست من و تست
گر زانکه میان من و تو جام می است
می دان بیقین که حق بدست من و تست

ایضاً

ما کافر عشقیم و مسلمان دگر است
ما مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب
بازارچه قصب فروشان دگر است

ایضاً

می خوردن و شاد بودن آئین منست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرم تو کابین منست

ایضاً

سر از همه ناکسان نهان باید داشت
راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجان مردمان می چه کنی
چشم از همه مردمان نهان باید داشت

ایضاً

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی
گفتن نتوان هر آنچه در خاطر ماست

ایضاً

گویند که می بماه شعبان رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب ماه خدایند و رسول
ما می برمضان خوریم کان خاصه ماست

درین رباعی اشاره و تاکید بر نهفتن اسرار ما هو الحق که در خاطر سالک عبور میکند کرده است و می گوید که اگر اسرار را اظهار [illegible]

رباعی

چون ہشیارم زمن طرب نہان ست
چون مست شوم در خردم نقصان ست
حالیست میان مستی و ہشیاری
من بندۂ آنکہ زندگانی آن ست

ایضاً

زان بادہ کہ عمر را حیاتے دگر است
پُرکن قدحی گرچہ ترا دردسر است
برنہ بکفم کہ کار عالم سمر است
بشتاب کنون کہ عمر من در گذر است

ایضاً

ہرگہ کہ غمے ملازم دل شودت
با قصۂ کار خویش مشکل شودت
حال دل دیگری بباید پرسید
تا خوشدلی تمام حاصل شودت

ایضاً

در چشم محققان چہ زیبا و چہ زشت
منزلگہ عاشقان چہ دوزخ چہ بہشت
پوشیدن بیدلان چہ اطلس چہ پلاس
زیر سر عاشقان چہ بالین و چہ خشت

ایضاً

عمرے بگل و بادہ برفتیم بگشت
یک کار من از دور جہان راست نگشت
از می چو نشد ہیچ مرادم حاصل
از ہرچہ گذشتیم گذشتیم گذشت

ایضاً

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت
اندر ہمہ آفاق بگشتیم بگشت
از کس نشنیدیم کہ آمد زین راہ
راہے کہ برفت راہ رو باز بگشت

ایضاً

لعل تو مے مذاب ساغر کانست
چشم تو پیالہ و شراب‌بش جانست
آن جام بلورین کہ زمے خندانست
اشکے است کہ خون دل درو پنہانست

ایضاً

بر طرہ زسپہر خاطرم روز نخست
لوح و قلم و بہشت و دوزخ می جست

۱۷ روز نخست مرا و از روز ازل سر خلاقی عالم سر ذرات آدم را پیدا کردہ بخطاب الست بر ملائک سرفرازی بخشید ۱۲

پس گفت مرا معلم از علم درست	لوح و قلم و بهشت و دوزخ باتست

رباعی

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت	یک کار من از گشت همی نیک نگشت
در ناخوشی زمانه بارے عمرم	گر خوش بگذشت یکدمی خوش نگذشت

ایضاً

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست	زین تعبیه جانِ هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست	افسوس که این فسانه هم کوته نیست

ایضاً

هر سبزه که بر کنار جوئے رسته است	گویا ز لبِ فرشته خوئے رسته است
پا بر سر سبزه ها نجواری نه نهی	کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

ایضاً

می بر کفِ من نه که دلم در تاب است	وین عمر گریز پای چون سیماب است
برخیز که بیداری دولت خواب است	دریاب که آتش جوانی آب است

ایضاً

در دهر بر نهال تحقیق نرست	زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر کس ز دهٔ (بمعنی ثمر) دست عجز در شاخ سُست	امروز چو دی شناس و فردا چو نخست

ایضاً

آن به که درین زمانه کم گیری دوست	با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آن کس که بکلّی ترا تکیه بدوست	چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

ایضاً

اے آمده از عالم روحانی تفت	حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
مے خور که ندانی ز کجا آمدهٔ	خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

ایضاً

اشاره باین معنی که چون در گلزار بگذری و سبزه زار بینی پامال نسازی که این سبزه از خاک سبزه خط لاله رویان سنبلین مو رسته است

گریز پا دو معنی مستعمل یکے بمعنی چالاک دوم بمعنی کسیکه عادت او اکثر بر گریختن باشد

امروز معروف و دی بمعنی روز گذشته و فردا روز آینده و معنی مصرع ثانی این

بموجب حدیث شریف اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک دشمن ترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلوی تست

تفت بمعنی گرم و غضب و شتاب

هر چند که از گناه بد بختم و زشت	نومید نیم چو بت پرستان زکنشت
اما سحرے که میرم از مخموری	مے خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

رباعی

مے گرچه بشرع زشت نام ست و خوشست	چون در کف شاهدی غلام ست خوش ست
تلخ است و حرامست خوشم مے آید	دیر یست که تا هر چه حرامست خوش ست

مراد از باده ۱۲

ایضاً

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست	هرگز دیدی کسے که جاوید بزیست
این یک نفسی که در تنت عاریت است	با عاریتے عاریتے باید زیست

ایضاً

روزی که شود اذا السماء انشقت	واندم که بود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر عرصات	گویم صنما بای ذنب قتلت

ایضاً

گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست	ور سر برود نیز بتقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی	چون نیک و بد جهان به تدبیر تو نیست

ایضاً

چون مردن تو مردن یکبارگی است	یکبار بمیر این چه بیچارگی است
خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست	در کار بنو این چه غمخوارگی ست

ایضاً

ای مرد خرد حدیث فردا هوس است	در دهر زدن لاف سخنها هوس است
امروز چنین هر که خردمند کس است	داند که همه جهان چنین یک نفس است

ایضاً

خیام که خیمهائے حکمت میدوخت	در کورهٔ غم فتاد و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش چو برید	دلال قضا برایگانش بفروخت

ای بارگاه آسمان شق شود و دو فلک ستارها بار یک شوند در عرصات جمع عرصه بمعنی میدان ۱۲ و در صنما الف ندا و بائے آخر ای بسبب کدام گناه قتل کردیدی ۱۲ ... خیام ... حکمت خیمه عمر خواهی دوخت ... مقراض اجل و قضا طناب ... از قبائے حیات تن تو عریان خواهد شد ... اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

رباعی

در روی زمین اگر مرا یک خشت ست
آن وجه می است گرچه نامی زشت ست
گویند ترا وجه می فروانیست (ای بدنام ۱۲)
درّاعه و دستار زمریم رشت ست

ایضاً

یک هفته شراب خورده باشی پیوست
هان تا نه نهی تو روز آدینه ز دست
در مذهب ما شبنه و آدینه یک است
جبار پرست باش نه روز پرست

ایضاً

خاری که بزیر پای هر حیوانی ست
زلف صنمی و ابروی جانانی ست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانی ست
انگشت وزیری و سر سلطانی ست

ایضاً

دل سرّ حیات را کماهی دانست
در موت هم اسرار الٰهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

ایضاً

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبرے که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمدهٔ
می دان که چه می کنی کجا خواهی رفت

ایضاً

نیکی و بدی که در نهاد بشر ست
شادی و غمی که در قضا و قدر ست
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر ست

ایضاً

این کوزه چو من عاشق زاری بودست
در بند سر زلف نگاری بودست
این دسته که در گردن او می بینی
دستی ست که در گردن یاری بودست

ایضاً

خیّام ز بهر گنه این ماتم چیست
در خوردن غم فائده بیش و کم چیست

درّاعه معروف بمعنی زره که روز جنگ در بدن پوشند و دستار مشهور مراد این که این دستار و درّاعه از مریم علیه السلام رشته ست ۱۲
مضمون این رباعی بالا هم گذشت

آنرا که گنه نگرد غفران نبود — غفران ز برای گنه آمد غم چیست

رباعی

هشدار که روزگار شور انگیز است — ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد — زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

ایضاً

چون آب بجویبار و چون باد بدشت — روز دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم — روزیکه نیامدست و روزیکه گذشت

ایضاً

طاس فلک از پیش دلارای تهیست — آسوده درین جهان نمیدانم کیست
ایمن نفسے ز مرگ مے نتوان زیست — پس فائده در جهان بفائده چیست

ایضاً

تا باز شناختم من این پاے ز دست — این چرخ فرومایه مرا دست به بست
افسوس که در حساب خواهند نهاد — عمرے که مرا بے مے و معشوقه گذشت

ایضاً

از هر زه بهر درے نمی باید تاخت — با نیک و بد زمانه می باید ساخت
از طاسک چرخ و کعبتین تقدیر — هر نقش که پیدا شود آن باید تاخت

ایضاً

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست — بد کے کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو — با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

ایضاً

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت — از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامے و بتے و بربطے بر لب کشت — این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

ایضاً

در ده پسر آن مے که جهان زتاب است — زان مے که گل نشاط را مهتاب است
بشتاب که آتش جوانی آب است — در یاب که بیداری دولت خواب است

رباعی

مے خور که مدام راحتِ روح تو اوست — آسائش جان و دل مجروحِ تو اوست
طوفان غم ار در آید از پیش و پست — در باده گریز کشتی نوح تو اوست

ایضاً

مے خوردن من نه از برای طرب است — نے بهر فساد و ترک دین و ادب است
خواهم که به بیخودی بر آرم نفسے — مے خوردن و مست بودنم زین سبب است

ایضاً

دنیا نه مقام گشت و نه جای نشست — فرزانه درو خراب و اولی تر مست
بر آتش غم ز باده آبے میزن — زان پیش که در خاک روی باد بدست

ایضاً

چون آمدنم بمن نه بد روز نخست — وین رفتن بیمراد عزمے ست درست
برخیز و میان به بند ای ساقی چست — کاندوه جهان بے فرو خواهم شست

ایضاً

گویند مرا چو سور با حور خوش ست — من می گویم که آب انگور خوش ست
این نقد بگیر دست ازان نسیه بشو — کاواز دهل شنیدن از دور خوش ست

ایضاً

در فصل بهار اگر بتِ حور سرشت — پر مے قدحے دهد مرا بر لب کشت
گرچه بر هر کس این سخن باشد زشت — سگ به زمن ار دگر برم نام بهشت

ایضاً

مے نوش که عمر جاودانی این است — خود خاصیت از دور جوانی این است
هنگام گل و مل ست و یاران سرمست — خوش باش دمے که زندگانی این است

ای چنانکه دولت بیک نفس بیدار شده در خواب میرود همچنان ایام جوانی مانند آب روانست ۱۲

اسے باده خواری من نه بیخودی برای طرب به بهر ترک ادب و فساد است بلکه مستی و بیخودی مراد است کہ لا یعلم و یعقل

نه بتیم ۱۲ او بد بست بودن بمعنے خالی بودن دست و تهی ماندن کف مستعمل ۱۲

حور سرشت صفت بت است لب کشت کنارهٔ معروف است بیگمان مشهور ۱۲

رباعی

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست	احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تنم چه کار آمدهٔ	چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

ایضاً

با ما درم قلب نمی گردد جفت	جاروب طرف خانهٔ ناپاک برفت
پیری زخرابات برون آمد و گفت	می خور که بعمرهات می باید خفت

ایضاً

خیام تنت بخیمه ماند راست	جان ست	سلطان روح ست و منزلش دار فناست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل		از پا فگند خیمه که سلطان برخاست

ایضاً

با ما فلک ار جنگ ندارد عجب است	گر بر سر ما سنگ ندارد عجب است
قاضی که خرید بادهٔ وقف و فروخت	در مدرسه گر بنگ ندارد عجب است

ایضاً

بر جان شریف کو شناسای نهیست	داند که هر آنچه آمد از جان گهیست
چیزی که بما میرسد از حکم شه است	کونین ز هر چه میرسد بی گنهیست

ایضاً

دارنده چو ترکیب طبائع آراست	از بهر چه او فگندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود	ور نیک نیامد این صُوَر عیب کراست

ایضاً

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست	برخیز و بجام باده کن عزم درست
این سبزه که امروز تماشاگه تست	فردا همه از خاک تو برخواهد رست

ایضاً

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت	با یک دو سه تازه لعبتی حورسرشت

پیش آر قدح که باده نوشان صبوح — آسوده ز مسجد اند و فارغ ز کنشت

رباعی

اے می لب لعل یار میدار بدست — زان رو که شنگرف داری این کار بدست
زان شد ز مے لاله قدح برخوردار — کآورد بخون دل لب یار بدست

الیضاً

عشق ارچه بلاست آن بلا حکم خداست — بر حکم خدا ملامت خلق چراست
چون نیک و بد خلق تبقدیر خداست — پس روز پسین حساب بر بنده چراست

الیضاً

آباد خرابات ز مے خوردن ماست — خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نه کنم گناه رحمت چه کند — آرایش رحمت از گنه کردن ماست

الیضاً

نه لایق مسجدم نه در خورد کنشت — ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبهٔ زشت — نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

الیضاً

در هر دشتی که لاله زاری بوده است — آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کو زمین میروید — خالیست که بر رخ نگاری بوده است

الیضاً

با ما نگذارند دمے یارانت — غمخوار شدم ز دست غمخوارانت
خورشید تو تا بروزن ما چون افتد — گر ذره فزونست هوادارانت

الیضاً

چون دی دیرہی ما به بیکار گذشت — شادی و غم و محنت و تیمار گذشت
امروز بانچه می رسد خوش می باش — کین سرخیا انچه آمد از کار گذشت

الیضاً

از گردش[۴] چرخ هیچ مفهومم نیست | جز رنج زمانه هیچ موهومم نیست
هرچند بکار خویش در مے نگرم | عمرے بگذشت و هیچ معلومم نیست

رباعی

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست | گردنده فلک برای کاری بودست
زنهار قدم بخاک آهسته نهے | کان مردمک چشم نگاری بودست

ایضاً

از بزم خرد عقل دلیل سره گفت | از روم و عرب میمنه[۵] و میسره گفت
گر نا اهلی گفت کہ مے ناسره ست | من چون شنوم چونکه خدایش سره گفت

ایضاً

ساقی قدحے[۶] که هست عالم ظلمات | جز روی تو نیست در جهان آبحیات
از جان و جهان و هرچه در عالم هست | مقصود توئی و بر محمد[۷] صلوات

ایضاً

ساقی مے معرفت مرا مکرمت است | در مشرب بے معرفتان معصیت است
بے معرفت آدمی چه کار آید هیچ | مقصود ز آدمی همین معرفت است

ایضاً

ساقی فلک از بحر عطای تو کفے است | در کوی تو صد کعبهٔ جان در طرفیست
در کعبهٔ جان زهے شرف گر برسم | در در ره کعبه هم بمیرم شرفیست

ایضاً

ساقی نظرے که دل خوش از دیدن تست | جان فدا ز خوشه چینی خرمن تست
ناگفته ولت ضمیر ما میداند | جام جم عاشقان دل روشن تست

ایضاً

این گنبد[۸] لاجوردی و زرین طشت | بسیار بگشت است و دگر خواهد گشت
یک چند ز اقتضاے دوران قضا | ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

---

۴ یعنی از گردش فلکی از ابتدای کار بجز رنج و محنت در آرام و فقت نہ دیدہ آسائش و راحت

۵ بہ بدہ امر ۱۲ میمنہ راست و میسرہ چپ ۶ سرہ خالص ناسرہ غیر خالص

۷ یعنی ۱۲ اے خالق کل و مدبر دو جہان مقصود توئی و وسیلۂ نجات ما ہر دو ... محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم دیدہ و فرستادن است ۱۲

۸ ای بطوریکہ اعتبار گردش افلاک نیست یکے کرمی آید و دیگری میرود ما نیز ہرگاہ کہ وقت رسید از اقتضا بزود بگذریم ۱۲

رباعی

این خاکِ ره از خواجه بخاری بوداست — در وقت خود او بزرگواری بوداست
هر جا که قدم نهی یقین می پندار — کان دست کریم شهسواری بوداست

ایضاً

یک جرعه زمی ز ملک کاؤس به است — از تخت قباد و مملکت طوس به است
هر ناله که رندی بسحرگاه زند — از طاعتِ زاهدان سالوس به است

ایضاً

رفتم بخرابات بایمانِ درست — زنّار مغان را بمیان بستم چست
شاگردِ خرابات زبدنامی من — رختم بدر انگند و خرابات بشست

ایضاً

بتخانه و کعبه خانهٔ بندگی است — ناقوس زدن ترانهٔ بندگی است
محراب و کلیسیای و تسبیح و صلیب — حقا که همه نشانهٔ بندگی است

ایضاً

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است — گر شادی ازو یک نفس آن نیز بسی است
خوش باش زهر چه پیش آید ز جهان — هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است

ایضاً

ساقی می ما ز عارض بر خوئی تست — چشمت نرسد که چشمها در پی تست
سرچشمهٔ فیض جز لب لعل تو نیست — صد خضر و مسیح جرعه نوش قی تست

ایضاً

ساقی دلِ ما سوخته از مشتاقیست — باز آکه طبیب دردمندان ساقیست
جان دادن امید ست مرا در قدمت — تا جان بودم امیدواری باقیست

ایضاً

ساقی بر بهشت اینهمه مشتاقی چیست — جنت می و ساقی بود و باقی چیست

اینجاست می و ساقی و آنجاست همین		پس در دو جهان بهر زمی و ساقی چیست
	رباعی	
ساقی دل من که شادی از غم نشناخت می ده که دم صبوح جان بخش دم است		جز جام می از نعیم عالم نشناخت کس غیر مسیح قدر این دم نشناخت
	ایضاً	
ساقی قدحی که آنکه این خاک سرشت معمور بود بشاهد و باده جهان		خط بر سر مستی و عشق تو نوشت موعود بود بکوثر و حور بهشت
	ایضاً	
از منزل کفر تا بدین یکنفس است این یک نفس عزیز را خوش میدار		وز عالم شک تا بیقین یکنفس ست کز حاصل عمر ما همین یکنفس است
	ایضاً	
آن لعل گران بها ز کانی دگر است اندیشهٔ این و آن خیال من و تست		وان در یگانه را نشانی دگر است افسانهٔ عشق را زبانی دگر است
	ایضاً	
امروز که نوبت جوانی من است عیبش مکنید زانکه تلخ ست خوش است	اگرچه	می نوشم زانکه کامرانی من است تلخست از انکه زندگانی من است
	ایضاً	
ای دل چو زمانه می کند غمناکت بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند		ناگه برود ز تن روان پاکت زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت
	ایضاً	
جز حق حکمی که حکم را شاید نیست هر چیز که هست آن چنان می باید		هستی که ز حکم او برون آید نیست آن چیز که آن چنان نمی باید نیست
	ایضاً	

۱ اے دم مسیح که جان بخش است ... سبب تعریف ... نشناخت ۱۲
۲ نصحوا ... حور مقصورات فی الخیام ... جنات تجری من تحتها الانهار
۳ ز دو باید معقول ... از بسکه ... باشند ۱۲
۴ ای زندگی ... شماری ... از ان که خاک شوی ۱۲

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست می نوش بخرّمی که این چرخ کهن	بحر رُباعی	بالاله رخی اگر ترا فرصت هست ناگاه ترا چو خاک گرداند پست
	رباعی	
چون باد بدی شد آمدم چابک وچست از ضعف کنون چون نفس بیماران		زان پیش که بیچاره تنم بود درست می آیم و می روم و می ساکن وسست
	ایضاً	
بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت بر حسن و جوانی ای پسر غرّه مشو		بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت بس غنچه نا شگفته بر خاک بریخت
	ایضاً	
ساقی قدحے که شمع دل درنگرفت آه از می لعلت که برین بادهٔ ناب		تا ز آتش می زندگی از سر نگرفت هر کس که لبے نهاد لب برنگرفت
	ایضاً	
ساقی علش است و مه افروخته است دانی که اجل چو برق خرمن سوز است		مے ده که فلک نکتهٔ آموخته است تا درنگری خرمن ما سوخته است
	ایضاً	
ساقی چکنم که دل کبابم زغمت هر چند کسے خرابیم شرح دهد		مدهوش ترا ز مست شرابم زغمت بالله که بیش ازان خرابم زغمت
	ایضاً	
سیم ارچه نا مایهٔ خردمندانست از دست تهی بنفشه سر بر زانوست		بے سیمان را باغ جهان زندانست در کیسهٔ زر دهان گل خندان ست
	ایضاً	
هر دفتر عالے معانی عشق است ای آنکه خبر نداری از عالم عشق		سر بیت قصیدهٔ جوانی عشق است این نکته بدانکه زندگانی عشق ست

رباعی

طوریست که صد هزار موسی دیدست
دیریست که صد هزار عیسی دیدست
قصریست که صد هزار قیصر بگذشت
طاقیست که صد هزار کسری دیدست

ایضاً

در میکدهٔ عشق اجل اسم منست
رندی و پرستیدن می قسم منست
من جان جهانم اندرین دیر مغان
این صورتِ کون جملگی جسم منست

ایضاً

در دهر مرا شراب و شاهد هوس ست
نه چشم و دلم منتظر پیش و پس است
در دل نه ز هشیاری و مستی خبری
مقصودِ من از هر دو جهان یکنفس است

ایضاً

در وادی عیب چون دویدن هوس است
در عیب کسان نظر بریدن هوس است
زینسان که من احوال جهان می بینم
دامن ز زمانه درکشیدن هوس است

ایضاً

گر بر فلکی بخاک باز آرندت
ور بر سر نازی به نیاز آرندت
فی الجمله بنه تو جهل تا بتوانی
آزار مجوی تا نیاز آرندت

ایضاً

در نای قرابه غلغل می چو خوش است
آواز سماع و نالهٔ نی چو خوش است
در هر بت دلفریب و در سر می ناب
فارغ ز غم زمانه هی هی چو خوش است

ایضاً

ساقی دل ما که دانهٔ مهر تو کاشت
مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت
دامن مفشان ز ناز بر اهل نیاز
کز دامنِ تو دست نخواهیم گذاشت

ایضاً

ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت
گر هم بکشی حذر نخواهیم گرفت

ط در وصف زمانه گوید که طور و دیر موسی و عیسی و قصر و طاق کسری است که جابجا بیمن زمانه [illegible] است که در بار دور دور کسری [illegible] ۱۲
ط یعنی یک نفس که در جهان دارم مقصود این مضمون است ع [illegible] ۱۲
ط [illegible] دارم که در عیب بینی خود چشم داد و دارم و از دیدن عیب دیگران دیده بپوشم اگر این طرز در وضع زمانه باشم خلی غنیمت دانم ۱۲
ط [illegible] غریب نور اندن [illegible] جابجا برای [illegible] در فارسی بجای تعجب مستعمل ۱۲

گیرم که زخاک بر نگیرے سر ما — ما سر زرہ تو بر نخواہیم گرفت

رباعی

ساقی به کرم گر بت یاقوت لب است — در آب خضر بجای آب عنب[۱] است
گر زہرہ بود مطرب و عیسے ہمدم — چون دل نه بجا بود نه بجای طرب است

ایضاً

ساقی زمی که لعلت آن را ساقی است — دل بر نکنم تا دمے از من باقی است
مشتاقم از ان بدینت گستاخم — گستاخی من ز غایت مشتاقی است

ایضاً

ساقی مه رخسار تو جان ہمه است — ولدار من ست و دلستان ہمه است
خورشید صفت نه ہر در آب خوش است — تنها نه از آن من که ز آن[۲] ہمه است

ایضاً

در عشق[۳] تو از ملامتم ننگے نیست — با بیخبران درین سخن جنگے نیست
آن شربت عاشقی ہمه مردانست — نامردان را ازین قدح رنگے نیست

ایضاً

گفتم که مگر درست باشد عہدت — بر قاعدۂ نخست باشد عہدت
کے دانستم که ہیچو بنیاد جہان — اے نور دو دیده سست باشد عہدت

ایضاً

گفتم که سر زلف تو بس سر خور داست — گفتا که تو تن بنه اگر سر خورد است
گفتم روزے ز قامتت بر نخورم — گفتا که ز سر[۴] وے کسی بر خورد است

ایضاً

ما را گویند دوزخی باشد مست — قولیست خلاف دل در و نتوان بست
گر عاشق مست دوزخی خواہد بود — فردا بینی بہشت ہمچون کف دست

ایضاً

[۱] عنب انگور و آب عنب شراب انگوری مراد اینکه آب عنب را بہتر از آب بقا میدانم ۱۲
[۲] آن یعنی ملک ما و اینکه آن ہر جانے تنها از ملک من نیست بلکه از ان جمله عالم است ۱۲
[۳] یعنی مے عشق خوردن کار مردان مردست نه اینکه نامرد ازین جام و سے[illegible] ... حاصل معنی ...
[۴] ... زینکه در رسول ... مت آن ... حسین جواب داد ... از سرو ... بالا ... ورو ... از وصل ... نے داد ... از سرو ... است ۱۲

فاسق خوانند مردمانم پیوست
بر من ز خلاف شرع ای اهل صلاح
من بگنهم خیال شان بین که چه هست
جز خمر و لواطت و زنا چیزی هست

رباعی

ده عقل و نه رواق و هشت بهشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح
هفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت
ایزد بدو عالم چو تو یک کس نسرشت

ایضاً

سیر دو جهان از قدح مستان ست
این نکته که در قلب جهان پنهان ست
خورشید ازل جام مهٔ تابان است
در شیشهٔ مے اگر بدانی آن است

ایضاً

بر روی تو زلف را اقامت هوس ست
زابروی تو محراب نشین شد حشمت
سر فتنهٔ روم را قیامت هوس ست
آن کافر مست را امامت هوس ست

ایضاً

ساقی غم ما بلند آوازه شده است
با موی سفید سرخوشم کز خط تو
سرمستی من برون ز اندازه شده است
پیرانه سرم بهار دل تازه شده است

ایضاً

ساقی بحیات چون کسی رهبر نیست
مے همدم ماست زانکه چون گرمے وے
در پیر بود به از مے و ساغر نیست
در آب حیات و چشمهٔ کوثر نیست

ایضاً

ساقی نظرے که دل ز اندیشه تهی ست
هر شب ز حباب کف زوی شیشهٔ چرخ
شیران همه رفته اند سر بیشه تهی ست
امروز که دور ما بود شیشه تهی ست

ایضاً

ساقی رخت ز جام جمشید به است
خاک قدمت که روز من روشن از وست
مردن بر هت ز عمر جاوید به ست
هر ذره ز صد هزار خورشید به ست

ط خمر شراب لواطه با مردان مشغول بودن فعل بد و زنا شعر دو مصنفین بیت مبین ... ۱۲

ی ده عقل مراد از عقول عشره و نه رواق افلاک نه گانه و هشت بهشت هشت بهشت و هفت اختر هفت ستاره شش جهت معروف و پنج حواس پنج حواس و چهار ارکان و سه روح مشهور و معنی بیت بکمالی پیدائی دارد و ظهور بطریق سیاقة الاعداد ۱۲

۳ مراد این مردان شیر بیشهٔ جرأت نماند و شیشهٔ چرخ تهی گردید و رفتند که دور ما رسید ۱۲

	رباعی	
ساقی که لبش مفرح یاقوت است هر کس که نشد کشته بطوفان غمش		دل را غم او قوت و جان را قوت است در کشتی نوح زنده در تابوت است
	ایضاً	
ای ساقی از آن می که دل و دین منست گر نیست شراب خوردن آئین شما		پر کن قدحی که جان شیرین منست معشوقه بجام خوردن آئین منست
	ایضاً	
در هیچ سری نیست که اسراری نیست هر طائفه زو ند راهی در پیش	کورفت	دل را خبر از اندک و بسیاری نیست الا ره عشق را که سالاری نیست
	ایضاً	
گل گفت به از لقای من روئی نیست بلبل بزبان حال با او می گفت		چندین ستم گلاب گر بادی چیست یک روز که خندید که سالی نگریست
	ایضاً	
بدنامی من ز عرش و کرسی بگذشت فی الجمله خوشی نیست اگر دست دهد		وین عمر عزیز نیز از سی بگذشت صد کاسه پیاپی که عروسی بگذشت
	ایضاً	
ساقی دل من ز مرده فرسوده تر است هر چند بخون دیده دامن شویم		کو زیر زمین ز من دل آسوده تر است دامان ترم ز دیده آلوده تر است
	ایضاً	
ساقی حذر از غم توام آه که نیست مقصود منی و جز تو کس در دل من		صبرم ز رخت حق ست آگاه که نیست والله که نیست ثم بالله که نیست
	ایضاً	
ساقی دل من ز دست گر خواهد رفت		بحر است کجا ز خود بدر خواهد رفت

سے درمیان گل و بلبل سوال و جواب باہمی ہوا روداد گل گفت کہ لقاے و صفات من در گلستان کسی نکان مگر بلبل گفت کہ خندید گل یکروز درین عالم گریستن ...

صوفی که چو ظرف تنگ از خویش پرست یک جرعه اگر دهی بسر خواهد رفت

رباعی

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است دریاب که هفته دگر خاک شده است
می نوش و گلی بچین که تا درنگری گل خاک شده است و سبزه هم خاک شده است

ایضاً

ساقی می کهنه یار دیرین من است بی دختر رز عیش نه آئین من است
گویند که باده خوار را دینی نیست من باده خورم که باده خود دین من است

ایضاً

ساقی که هلاکم ز غم هجرانت هر جا که روی دست من و دامانت
رفتی و هزار دل هلاک از غم تست باز آی که صد هزار جان قربانت

ایضاً

در عالم بی وفا که منزل گه ماست بسیار بجستیم بقیاسی که مراست
چون روی تو ماه نیست روشن گفتم چون قد تو سرو نیست میگویم راست

ایضاً

آن باده که قابل حیات است بذات گاهی حیوان می شود و گاه نبات
تا ظن نبری که هست گردد هیهات موصوف بذات تست گر هست صفات

ایضاً

عمریست که مداحی من ورد من است اسباب می است هر چه در گرد من است
زاهد اگر استاد تو عقل است اینجا خوش باش که استاد تو شاگرد من است

ایضاً

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت ترسیده دوزخ است و جویای بهشت
آن کس که ز اسرار خدا باخبر است زین تخم درا اندرون دل هیچ نکشت

ایضاً

امروز که آوینه مراد رنام است
هر روز اگر تنگ قدح می میخوردی
می نوش کن از قدح چه جای جام است
امروز دو خور که سید الایام است

رباعی

ترکیب طبائع چو بکام تو دمی است
با اهل خرد نشین که اصل من و تو
تو داد کن از هر چه که هر دم ستمی است
گردی و شراری و نسیمی و نمی است
خاک، آتش، باد، آب

ایضاً

یا مطرب و می جو سرشته گرهست
بی زین مطلب دوزخ فرسوده متاب
یا رب روان و لب کشتی گرهست
حقا که جز این نیست بهشتی گرهست

ایضاً

دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است
سرتاسر آفاق ودیدی هیچ است
وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
وان نیز که در خانه خریدی هیچ است

ایضاً

هیهات که این جسم مجسم هیچ است
دریاب که در کشاکش موت و حیات
وین دایره و سطح مجسم هیچ است
وابسته یکدمیم و آنهم هیچ است

ایضاً

در عالم خاک خاک پاشیدم و رفت
پاچون و چرائی تو مرا کاری نیست
صد دشمن و دوست برتراشیدم و رفت
چندانکه بداشتی بپاشیدم و رفت

ایضاً

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
بی مونس و بی حریف و بی همدم و جفت
هر لاله پژمرده نخواهد بشگفت

ایضاً

می میخورم و مخالفان از چپ و راست
چون دانستم که می عدوی دین است
گویند مخور باده که دین را عدو است
والله بخورم خون عدو را که رواست

سید الایام یعنی سردار روزها چون روز جمعه را گویند این یوم جمعه عید مومنین و سردار ایام است لهذا میگوید که باده نوشی و دور ساغر [illegible] موقوف میکنی و خود را معطل میگذاری بلکه بخود لازم شماری احترام این روز [illegible]

رباعی

دوران جهان بی مے وساقی هیچ است — بے زمزمهٔ نای عراقی هیچ است
هرچند در احوال جهان مے نگرم — حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است

ایضاً

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست — بے بادهٔ ارغوان نمی باید زیست
امروز که این سبزه تماشاگه ماست — تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

ایضاً

دریاب که از روح جدا خواهی رفت — در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت
مے خور که ندانی ز کجا آمدهٔ — خوش زی چو ندانی که کجا خواهی رفت

ایضاً

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوش است — در صحن چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست — خوش باش ز دی مگو که امروز خوش است

ایضاً

یزدان چو گل وجود ما را آراست — دانست ز فعل ما چه بر خواهد خاست
بے حکمش نیست هر گناهی که مراست — پس سوختن قیامت از بهر چه خواست

ایضاً

بر لوح نشان بود نهان بود است — پیوسته قلم ز نیک و بد آسوده است
اندر تقدیر آنچه بایست بداد — غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

ایضاً

ترس اجل و بیم فنا هستی تست — ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
من از دم عیسوی شدم زنده بجان — مرگ آمد و از وجود من دست بشست

ایضاً

با هر بد و نیک راز نتوانم گفت — دائم سخنے دراز نتوانم گفت

حالے دارم کہ شرح نتوان دادن
رازی دارم کہ باز نتوانم گفت

رباعی

با بادہ نشین کہ ملک محمود این است
وز چنگ شنو کہ لحن داؤد این است
از آمدہ و رفتہ دگر یاد مکن
حالے خوش باش زانکہ مقصود این است

ایضاً

گردون نگری ز عمر فرسودۂ ماست
جیحون اثرے ز چشم پالودۂ ماست
دوزخ شررے ز رنج بیہودۂ ماست
فردوس دمے ز وقت آسودۂ ماست

ایضاً

در خواب بدم مرا خردمندے گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشگفت
کارے چہ کنی کہ با اجل باشد جفت
برخیز کہ زیر خاک می باید خفت

ایضاً

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت
خواہی تو فلک ہفت شمر خواہی ہشت
چون باید مرد آرزوہا ہمہ ہست
چہ مور خورد بگور چہ گرگ بدشت

ایضاً

شادی مطلب کہ حاصل عمر دمی است
ہر ذرہ ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جہان و اصل این عمر کہ ہست
خوابے و خیالے و فریبی و دمی است

ایضاً

این کہنہ رباط را کہ عالم نام است
آرام گہ ابلق صبح و شام است
بزمی است کہ واماندۂ صد جمشید است
قصریست کہ تکیہ گاہ صد بہرام است

ایضاً

بلبل چو بباغ نالہ بر دست گرفت
مے باید ہمچو لالہ بر دست گرفت
زان پیش کہ مردمان مرا از سر جہل
گویند فلان پیالہ بر دست گرفت

ایضاً

۱ بطریق تمثیل گوید کہ آیندہ و رفتہ ہمہ ہیچ ہست یعنی ہر آن دم کہ داری بشادی بسر بر ۱۲

۲ حاصل اینکہ اگر نیک بنگری جملہ اشیای جہان فانی و عالم باقی برای انسان ضعیف البنیان ہست ۱۲

۳ یعنی این جہان و زیستن در وی میان مضمون این مصرعہ چارمی است ۱۲

۴ ای از ازل ابلق شاہ و گدا این ابلق تند خرام ایام سواری کردہ اندر انجام مر کار ناکام سبز زقباد زند ۱۲

یارب تو کریمی و کریمی کرم است
عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم
با معصیتم اگر ببخشی کرم است

رباعی

اکنون که گل سعادتت پربار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمن غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است

روز عشرت ۱۲

ایضاً

مهتاب بنور دامن شب بشگافت
می خور که دمی خوشتر ازان نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد یافت

ایضاً

پیش از من و تو مرد و بسی زن بود است
کافاق ز جمله شان مزین بود است
زود آ که تن تو خاک گردد زیرا
خاک تو دگر هزاره تن بود است

ایضاً

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

ایضاً

آن قصر که بهرام درو جام گرفت
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور می گرفتی همه عمر
بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

ایضاً

با حکم خدا بجز رضا در نگرفت
با خلق بجز روی زما در نگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید
کردیم ولیک با قضا در نگرفت

ایضاً

کم گوی که فضل حق بآسانی نیست
در توبه بگوی کانچه میدانی نیست
چندین پسر شکر لب و شیرین گو
چون توبه توان کرد مسلمانی نیست

رباعی

سحر ارخ خودز ابر نوروز بشست — این دہر شکستہ دل تبو گشت درست
بین سبز خطے وسبزہ زاری دمیٔ — ای بی خبر اگہ سبزہ از خاک تو رست

ایضاً

تا چند زنم بروے دریا خشت — نومید نیم جو بت پرستان زکنشت
امشب مئ وسیمبر جوانان کنشت — مے خواہم ومعشوق چہ دوزخ چہ بہشت

ایضاً

ہر گز رقمے زعقل در دل ننگاشت — یکروز زعمر خویش ضائع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید — یا راحت جان گزید وساغر برداشت

ایضاً

اے وای بران دل کہ در وسوزی نیست — سوداز دۂ مہر دل افروزی نیست
روزے کہ تو بے بادہ بسر خواہی برد — ضائع تر از ان روز ترا روزی نیست

ایضاً

من بندۂ عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور صفای تو کجاست
مارا تو بہشت اگر بہ طاعت بخشی — این مزد بود لطف وعطای تو کجاست

ایضاً

تا کے زچراغ مسجد ودود کنشت — تا کی ززیان دوزخ وسود بہشت
رو بر سر لوح بین کہ استاد قضا — اندر ازل انچہ بود بی بود نوشت

ایضاً

ہر دل کہ در و مایۂ تجرید کم است — بیچارہ ہمہ عمر ندیم ندم است
جز خاطر فارغ کہ نشاطے دارد — باقی ہمہ ہر چہ ہست اسباب غم است

ایضاً

در مجلس دہر ساز مستی پست است — نہ چنگ ونہ نای ونہ دلم در دست است

رندان

بعض دہر حال بہ پنج درراحت طالب معشوق می باشم دیکھئے کب من در طلب دوزخ و بہشت مطلب ۱۲ منہ
برداشتہ ۱۲ موجب مضمون لطافت مضمون طالب الدنیا مرود و طالب العقبیٰ مسعود و طالب المولیٰ
۱۲ منہ مجمود و بیم کیفی نہ تشین و ندم منغص ندامت کیفی نشستہ وخجل ۱۲

رندان همه ترک مے پرستی کردند	جز محتسب شهر که دائم مست است

رباعی

از مار مقتے بسعی ساقی مانده است	در صحبت عمر بیوفائی مانده است
از بادهٔ دوش یکمئے بیش نماند	از عمر ندانم که چه باقی مانده است

ایضاً

نفست بسگ خانه همی ماند راست	جز بانگ میان تهی از و هیچ نخاست
روبه صفت است خواب خرگوش دهد	آشوب پلنگ دارد و گرگ و غاست

ایضاً

پُرخون ز فراقت جگری نیست که نیست	شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسے	سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

ایضاً

از آتش این طائفه جز دودے نیست	در هیچ کسم امید بهبودی نیست
دستے که ز دست چرخ بر سر دارم	در دامن هر که میزنم سودی نیست

ایضاً

بیگانه اگر وفا کند خویش من است	ور خویش جفا کند بداندیش من است
گر زهر موافقت کند تریاق است	ور نوش مخالفت کند نیش من است

ایضاً

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج	بر دل منه از آمده و ز ناآمده رنج
خوش میخور و می بخش درین دار سپنج	با خود نبری گرچه بسے داری گنج

ایضاً

گو مطرب و می تا بدهم داد صبوح	خوش وقت دلی که می کند یاد صبوح
مارا بجهان سه چیز می باید خوش	سرمستی و عاشقی و فریاد صبوح

ایضاً

ای عارض تو نهاده بر نسرین طرح
روی تو فگنده بر بتان چین طرح
وی غمزهٔ تو داده شه بابل را
اسپ و رخ و فیل بیذق و فرزین طرح

رباعی

چون می گذرد عمر چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغرّه آید و غرّه بسلخ

ایضاً

بنگر ز جهان چو طرب بر بستم هیچ
وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

ایضاً

قدر گل و مل باده پرستان دانند
نی تنگدلان و تنگدستان دانند
از بیخبری بیخبران معذورند
ذوقیست درین باده که مستان دانند

ایضاً

ز آوردن من نبود گردون را سود
وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنید
کاوردن و بردن من از بهر چه بود

ایضاً

بوی خوش گل بزخم خاری ارزد
گر باده خوری هم بخماری ارزد
باریکه ازو هزار جان تازه شود
انصاف بده که انتظاری ارزد

ایضاً

آن کس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

ایضاً

خورشید کمند صبح بر بام افگند
کیخسرو روز باده در جام افگند
می خور که منادی سحرگه خیزان
آوازهٔ زسر تو در ایام افگند

رباعی

دست چو منے که جام و ساغر گیرد — حیف است که آن ز باده کمتر گیرد
تو زاہد خشکی و منم فاسق تر — آتش نشنیده ام که در تر گیرد

ایضاً

زان پیش که نام تو ز عالم برود — مے خور که چو مے رسد بدل غم برود
بکشای سر زلف بتے بند ز بند — زان پیش که بند بندت از ہم برود

ایضاً

در ملک تو از طاعت من ہیچ فزود — در معصیتے که رفت نقصانے بود
بگذار گیر زانکه معلوم شد — گیرندۂ دیرے و گذارندۂ زود

ایضاً

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود — یک ذره نه کم شد و نخواہد افزود
آسوده ز ہرچه ہست می باید شد — آزاده ز ہرچه ہست مے باید بود

ایضاً

جانم بفدائے آنکه او اہل بود — سر در قدمش اگر نہم سہل بود
خواہی که بدانی به یقین دوزخ بود — دوزخ بجہان صحبت نا اہل بود

ایضاً

آنہا که کہن شدند آنہا که نوند — ہر یک بمراد خویش یک یک برسند
این سفله جہان بکس بماند جاوید — رفتند و روند دیگر آیند و روند

ایضاً

دل چراغی ست که نور از رخ دلبر گیرد — در بمیرد ز غمش زندگی از سر گیرد
صفت شمع به پروانه ولے باید گفت — کین حدیثیست که با سوختگان در گیرد

ایضاً

مے گرچه حرام ست ولے تا که خورد — و آنگاه چه مقدار و دگر با که خورد

هرگاه که این چهار شرط آمد جمع	آید	وانگاه چه مقدار دو گرباکه خورد
	رباعی	
آنها که فلک دیده و دهر آرایند در دامن آسمان و در زیر زمین		آیند و روند و باز باد هر آیند[۱۱] خلقی ست که باخدای دهر آسایند
	ایضاً	
این قافلهٔ عمر عجب میگذرد ساقی غم فردای حریفان چه خوری		دریاب دمیکه با طرب میگذرد پیش آر پیالهٔ که شب میگذرد
	ایضاً	
آنها که درآمدند و در جوش شدند خوردند پیالهٔ و مدهوش شدند		آشفته ناز و طرب و نوش شدند در خواب عدم جملہ ہم آغوش شدند
	ایضاً	
برچشم تو ارچه عاشقان یکرایند برباے نصیب خویش کت بربایند	بدانکه عاقلان یکرا اند	یکراے بدانکه عاقلان یکرایند بسیار چو تو شدند و بسیار آیند
	ایضاً	
بوسیده مرقعه اند این خامے چند بگرفته ز طامات[۱۲] الف لامے چند		نارفته رہِ صدق و صفا گامی چند بدنام کنندهٔ نکونامے چند
	ایضاً	
آن کس که گنه نزد او سهل بود علمِ ازلی علت عصیان کردن	خواندن	این نکته بگوید ار که او اهل بود نزد دیگ عقلاے[۱۳] حکیم غایت جهل بود
	ایضاً	
سرہمه داناے فلک میداند گیرم که بزرق خلق را بفریبی		گو موی بموی رگ برگ میداند با او چه کنی که یک بیک میداند
	ایضاً	

نزد دارند که چو آب شبهه سهل بود

[۱۱] یعنی آمد و رفت زمانه از زمانه گویند که طریقه دوروش او همین است که یکی همی آید و دیگری همی رود

[۱۲] طامات ضد طاعات سمع و حیله و دروغ و خودنمائی و خودفروشی و کمالات از جهت فریفتن عوام الناس و رنج ایشان کنند

[۱۳]

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود — اندیشه وجهد ما کجا دارد سود
پیوسته نشسته ایم در حیرت آنکه — دیر آمده ایم ورفت میباید زود

رباعی

این چرخ جفا پیشه دغا بنیاد — هرگز گره بستهٔ کس را نگشاد
هر جا که یکی دید که داغی دارد — داغی دگرش بر سر آن داغ نهاد

ایضاً

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید — آن نیم مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست بعاریت مرا داده خدا — تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

ایضاً

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد — وان را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد — با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

ایضاً

عاقل غم و اندیشهٔ لاشئ نخورد — جز جام لبالب و پیاپی نخورد
غم در دل و باده در صراحی باشد — خاکش بسر آنکه غم خورد می نخورد

ایضاً

کم کن طمع از جهان بمیری خرسند — از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوش باش و می چنانکه این دور فلک — هم بگسلد و نماند این روزی چند

ایضاً

در عالم جان بهوش می باید بود — در کار جهان خموش می باید بود
تا چشم و زبان و گوش بر جا باشد — بی چشم و زبان و گوش می باید بود

ایضاً

این کوزه گران که دست در گل دارند — عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند — خاک پدران است چه می پندارند

	رباعی	
لب برلب کوزه هیچ دانی مقصود آخر چو وجود من نماند موجود		یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود لبهات چنین شود بفرمان ودود
	ایضاً	
شب نیست که عقل در تحیر نشود پر می نشود کاسهٔ سر از سودا		وز گریه کنار من پر از در نشود آن کاسه که سرنگون بود پر نشود
	ایضاً	
آنها که محیط فضل و آداب شدند ره زین شب تاریک نبردند برون		در کشف علوم شمع اصحاب شدند گفتند فسانهٔ و در خواب شدند
	ایضاً	
آنها که اسیر عقل و تمییز شدند رو باخبران تو آب انگور گزین		در حسرت هست و نیست ناچیز شدند کاین بیخبران بغوره مویز شدند
	ایضاً	
پیری سر راه بی صوابی دارد بام و در و چار رکن دیوار وجود		گلنار رخم برنگ آبی دارد ویران شد و روی در خرابی دارد
	ایضاً	
آن عقل که در ره سعادت پوید دریاب تو این یکدمهٔ صحبت که نه		روزی صد بار خود ترا می گوید آن تره که بدروید و دیگر روید
	ایضاً	
تا بود دلم ز عشق محروم نشد اکنون که همی بنگرم از روی خرد		کم بود ز اسرار که مفهوم نشد معلوم شد که هیچ معلوم نشد
	ایضاً	
تا برده بصبح در طلب شامی چند	ناتمام	بنهاده برون ز خویشتن گامی چند

در کسوتِ خاص آمده از عامی چند	بدنام کنندهٔ نکونامے چند

رباعی

امشب می جام یک منی خواهم کرد	خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت	پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

ایضاً

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد	چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمه زہرے و اگر آب حیات	آخر بدل خاک فرو خواهی شد

ایضاً

آن کاسه گرے که کاسهٔ سر وا کرد	در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد
بر خوانِ وجود ما نگون کاسه نهاد	وان کاسهٔ سرنگون ترا رسوا کرد

ایضاً

اجرام که ساکنان این ایوانند	اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی	کانان که مدبراند سرگردانند

ایضاً

هر صبح که روے لاله شبنم گیرد	بالاے بنفشه در چمن خم گیرد
زانصاف مرا ز غنچه خوش می آید	گر دامن خویشتن فراهم گیرد

ایضاً

وقتست که از سبزه جهان آرایند	موسیٰ صفتان ز شاخ کف بنمایند
عیسیٰ نفسان ز خاک بیرون آیند	در چشم سحاب دیدها بگشایند

ایضاً

در دهر هر آنکه نیم نانے دارد	از بهر نشست آستانے دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسے	گو شاد بزی که خوش جهانے دارد

ایضاً

گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد
کش نشکند و باز بگل نسپارد
گر ابر چو آب خاک را بر دارد
تا حشر همه خون عزیزان بارد

رباعی

زان سر بگلی که پیر دهقان دارد
پر کن که دلم میل فراوان دارد
از سر گل آرزو بدر کن که جهان
در زیر گل آرزو فرادان دارد

ایضاً

روزی که جزای هر صفت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا
حشر تو بصورتِ صفت خواهد بود

ایضاً

زان پیش که غمهات شبیخون آرند
فرمای که تا بادهٔ گلگون آرند
تو زر نهٔ ای غافل نادان که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

ایضاً

چون مرده شوم خاک مرا گم سازند
احوال مرا عبرت مردم سازند
پس خاک و گلم بباده آغشته کنند
وز کالبدم خشت سر خم سازند

ایضاً

قومی ز گزاف در غرور افتادند
قومی ز پی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پردها بر دارند
کز کوی تو دور دور دور افتادند

ایضاً

توبه نکند هر که ثباتش باشد
از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند
بارے ز نماز ها نجاتش باشد

ایضاً

می باید خورد و کام دل باید راند
در دل نتوان درخت اندوه نشاند
همواره کتاب صرف میباید خواند
پیداست که چند در جهان خواهی ماند

رباعی

وقتی که طلوع صبح ازرق باشد	باید بگفت جام مروق باشد
گویند که حق تلخ بود در همه حال	باید همه حال که می حق باشد

ایضاً

از بادهٔ شب اگر خمارم نبود	می خوردن روز اختیارم نبود
گفتی بکن اختیار می خوردن روز	در خوردن روز بخت یارم نبود

ایضاً

ور دهر چو آوازهٔ گل تازه دهند	فرمای پیاله می باندازه دهند
از دوزخ دوزبهشت وز حور و قصور	فارغ بنشین که آن خود آوازه دهند

ایضاً

گویند بهشت حور عین خواهد بود	وانجا می ناب وانگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست	چون عاقبت کار همین خواهد بود

ایضاً

امروز که توسن فلک زین کردند	آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما زدیوان قضا	ما را چه گنه قسمت ما این کردند

ایضاً

آنها که کشندهٔ شراب نابند	وانها که بشب مدام در محرابند
بر خشک یکی نیست همه در آبند	بیدار یکی است دیگران در خوابند

ایضاً

می خور که سمن بسی سها خواهد شد	خوش زی که سهی بسی سها خواهد شد
بر طرف چمن ز زندگانی برخور	زیرا که چمن بسی چو ما خواهد شد

ایضاً

شب نیست که آه من بجوزا نرسد	وز گریهٔ من سیل بدریا نرسد

گفتی که تو باده خورم پس فردا		شاید که مرا عمر بفردا نرسد
	رباعی	
یاران چو باتفاق میعاد کنید		خود را بجمال یکدگر شاد کنید
ساقی چو می مغانه در کف گیرد		بیچاره فلان را بدعا یاد کنید
	ایضاً	
روزیست خوش و هوا نه گرم است نه سرد		ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد		فریاد همی زند که می باید خورد
	ایضاً	
عمرت تا کی بخود پرستی گذرد		یا در پی نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست		آن به که بخواب یا بمستی گذرد
	ایضاً	
می خور که تنت بخاک در ذره شود		خاکت پس ازان پیاله و خمره شود
از دوزخ و از بهشت فارغ می باش		عاقل بچنین عمر چرا غره شود
	ایضاً	
عشقی که مجازی بود آبش نبود		چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز		آرام و قرار و خورد و خوابش نبود
	ایضاً	
ایزد به بهشت وعده با ما می کرد		پس در دو جهان حرام می را کی کرد
شخصی ز عرب ناقهٔ حمزه پی کرد		پیغمبر ما حرام می بروی کرد
	ایضاً	
اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند		امروز که در دست بجز جام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر		یک همدم پخته جز می خام نماند
	ایضاً	

گویند بهشت و حوض کوثر باشد
وانجا مئے ناب شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدے ز هزار نسیه خوشتر باشد

رباعی

آن قوم که در مقام تمکین رفتند
باآخر کار جمله مسکین رفتند
مسکین مسکین بمرگ هم می گفتند
وان طائفه کاندر ره تمکین رفتند

ایضاً

در راه چنان رو که سلامت نکنند
با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روے چنان رو که ترا
در پیش نخواهند و امامت نکنند

ایضاً

در راه خرد بجز خرد را مپسند
چون هست رفیق نیک بد را مپسند
خواهی که همه جهان ترا بپسندند
می باش بخوشدلی و خود را مپسند

ایضاً

خواهی که ترا رتبت ابرار رسد
مپسند که کس راز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور
کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

ایضاً

در چرخ بانواع سخنها گفتند
این بے خبران گوهر دانش سفتند
واقف چو نگشتند بر اسرار فلک
اول زنخے زدند و آخر خفتند

ایضاً

این خلق همه خران باافسوسند
پر مشغله و میان تهی چون کوسند
خواهی که کف پاے ترا می بوسند
خوش نام بزی که بندهٔ ناموسند

ایضاً

می نوش که تا غم از نهادت برود
شغل دو جهان جمله ز یادت برود
رو آتش تر گزین که این آبحیات
انگه که شوے خاک ز یادت برود

رباعی

می خور که ز تو قلت و کثرت ببرد   واندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که ازو   یک جرعهٔ می هزار علت ببرد

ایضاً

چون شاهد روح خانه پرداز شود   هر چیز باصل خویش هم باز شود
این ساز وجود را ابابریشم طبع   از زخمهٔ روزگار بی ساز شود

ایضاً

گویند هر آنکسان که با پرهیزاند   زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از انیم مقیم   بو تا که بحشر ما چنان انگیزند

ایضاً

این همنفسان مرا بمی قوت کنند   وین چهرهٔ کهربا چو یاقوت کنند
چون فوت شوم بمی بشوئید مرا   وز چوب رزم تختهٔ تابوت کنند

ایضاً

اندیشهٔ جرمم چو بخاطر گذرد   از آتش سینه یم از سر گذرد
لیکن شرطیست بنده چون توبه کند   مخدوم بلطف از سر آن درگذرد

ایضاً

یک جام هزار مرد بادین ارزد   یک جرعهٔ می بمملکت چین ارزد
در روی زمین چیست زباده خوشتر   تلخی که هزار جان شیرین ارزد

ایضاً

چون عشق ازل بود مرا انشا کرد   بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضهٔ زر قلب مرا   مفتاح خزائن در معنی کرد

ایضاً

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد   وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد

خوش باش که این پردهٔ مستوری ها ‌ ‌ بدریده چنین شد که رفو نتوان کرد

رباعی

آنها که اساس کار بر زرق نهند ‌ ‌ آیند میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم سبوی می من پس ازین ‌ ‌ که همچو خروسم اره بر فرق نهند

ایضاً

عید آمد و کارها نکو خواهد کرد ‌ ‌ ساقی می ناب در سبو خواهد کرد
افسار (لگام) نماز و پوز بند روزه ‌ ‌ عید از سر این خران فرو خواهد کرد

(زنخ بمعنی طعنه ۱۲)

ایضاً

بگذار که غصه در حصارت گیرد ‌ ‌ و اندوه مجال روزگارت گیرد
مے خور بکنار سبزه و آب روان ‌ ‌ زان پیش که خاک در کنارت گیرد

ایضاً

گویند بحشر گفتگو خواهد بود ‌ ‌ و آن یار عزیز تند خو خواهد بود
از حشر مگر بجز نکوئے ناید ‌ ‌ خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

ایضاً

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد ‌ ‌ نے کارے نابکار او خواهد شد
اے ساقی اگر باده دهی ور نه دهی ‌ ‌ میدان که سر جمله فرو خواهد شد

ایضاً

در وقت اجل چو کارم آماده کنند ‌ ‌ در بستر خاکم زنخ ساده کنند
در خاک لحد چو خشت خواهند نهاد ‌ ‌ زنهار (یعنی یقین ۱۲) که آب و گلش از باده کنند

ایضاً

گر یک نفست ز زندگانی گذرد ‌ ‌ مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان ‌ ‌ عمر است چنان کش گذرانی گذرد

ایضاً

۴ [illegible] نا مناسب است ۱۲

۵ زنخ زدن یعنی تمسخر کردن و طعنه زدن و لاف زدن و بسیار سخن بیهوده و خودنمائی گفتن ۱۲

دادم بامید روزگارے برباد
نابوده زروزگار خود روزے شاد
زان می ترسم که روزگارم ندهد
چندانکه ز روزگار بستانم داد

رباعی

یک روز فلک کار مرا ساز نکرد
هرگز سوی من دمی خوش آواز نکرد
یکدم نفسے از سر شادی نزدم
کان روز که صد در غم باز نکرد

الیضاً

مے باید بود و دمے باید بود
سر تا بقدم بدر وے باید بود
دایم سبقے ز عشق می باید خواند
در کوچۂ دوست گرد می باید بود

الیضاً

مسکین تن من که در غریبی فرسود
آوازه ز خانمان نمی دارد سود
عمرم بگذشت و یکزمان شاد نبود
تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود

الیضاً

آورد باضطرابم اول بوجود
جز حیرتم از حیات چیزے نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

الیضاً

آنها که بفکر در معنی سفتند
در ذات خداوند سخنها گفتند
سر رشتۂ اسرار ندانست کسی
اول زنیجے زدند و آخر گفتند

الیضاً

آنها که خلاصۂ جهان انسانند
بر اوج فلک براق همت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک
سر گشتۂ و سر نگون و سرگردانند

الیضاً

از می طرب و نشاط و مردی خیزد
در جمع کتب خشکی و سردی خیزد
رو باده بخور که سرخرد خواهی ماند
گز خوردن سبزه روی زردی خیزد

رباعی

بیمارم و تب در استخوانم دارد	ما خوردن مے قصد بجانم دارد
وین طرفه نگر که هر چه در بیماری	جز باده خورم همه زیانم دارد

ایضاً

بر روی نکوی ولب جوی و گل ورد[۱۲]	تا بتوانم عیش وطرب خواهم کرد
تا بوده ام وباشم وخواهم بودن	مے خورده ام ومیخورم وخواهم خورد

ایضاً

ای در هر سه زمانه ماضی وحال واستقبال ۱۲

خوش[۱۲] باش که دهر بیکران خواهد بود	بر چرخ زاختران نشان خواهد بود
خشتی که زقالب تو خواهد بودن	دیوار سرای دیگران خواهد بود

ایضاً

ماه رمضان چنانکه امسال آمد	بر پای خرد بند گران حال آمد
ای بار خدای خلق را غافل ساز	چندانکه گمان کنند شوال آمد

ایضاً

تا پندارد که ماه ۱۲

افسوس[۱۲] که نامهٔ جوانی طے شد	وین تازه بهار شادمانی طے شد
وان مرغ طرب که نام او بود شباب	فریاد کے آمد و ندانم کے شد

ایضاً

مے خواره اگر غنی بود عور شود	وز عربده اش جهان پر[۱۲] از شور شود
در حقهٔ لعل ازان زمرد ریزم (بود ۱۲)	تا دیده افعی غمم کور شود

ایضاً

هر لذت و راحتے که خلاق نهاد	از بهر مجردان آفاق نهاد
هر کس ز طلاق منقلب گشت بجفت	آسائش خود ببرد و بر طاق نهاد

ایضاً

فردا المم فراق طے خواهد شد	با طالع سعد قصد مے خواهد شد

معشوقه موافق ست و ایام بکام — اکنون نکنم نشاط کی خواهد شد

رباعی

موجود حقیقی بجز انسان نبود — بر فهم کسی این سخن آسان نبود
یک جرعه ازین شراب بغیش می کش — تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود
(ماسوای انسان ۱۲)

ایضاً

چون نیست درین زمانه سودی ز خرد — جز بیخرد از زمانه بر می نخورد
پیش آر از انکه او خرد را ببرد — تا بو که زمانه سوی ما برنگرد

ایضاً

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد — در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود — افگنده بزیر پای دُردی کش باد

ایضاً

در دهر کسی بگلعذاری نرسید — تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد — دستش بسر زلف نگاری نرسید

ایضاً

در سر هوس بتان چون حورم باد — بر دست همیشه آب انگورم باد
گویند کسان مرا خدا توبه دهاد — او خود ندهد من نکنم دورم باد

ایضاً

از آب[۳] عدم تخم مرا کاشته اند — از آتش غم روح من افراشته اند
سرگشته چو باد میدوم گرد جهان — تا خاک من او چه جای برداشته اند

ایضاً

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند — تا حشر ز حال و قیل خود باز رهند
تا کی گوئی خبر کسی باز نداد — دز بیخبری از چه خبر باز دهند

ایضاً

[۱] حاصل بیت اینکه بموجب گفته سعدی علیه الرحمه سبحان نبیذ ار چند و عاقل خوار بود ... ۱۲

[۲] دُردی کش یعنی ... مراد از انکه رندان در خوشوقتی نشه باده میگویند که خرابات آباد باد اگرچه ... ۱۲

[۳] ... صد پاره و صوف ... ۱۲

[۴] حاصل مطلب اینکه ... انسان ... ۱۲

توبه مکن از می اگرت می باشد
صد تائب با وغات در پی باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان
در وقت چنین توبه روا کی باشد

رباعی

تا یار شراب جانفزایم ندهد
صد بوسه فلک بر سر و پایم ندهد
گویند که توبه کن اگر وقت آید
چون توبه کنم اگر خدایم ندهد

ایضاً

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد
وز سر خدا هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند
معلوم نه گشت و قصه کوتاه نشد

ایضاً

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد
وز کوزه شکستهٔ دمی آبی سرد
مامور کسی دگر چرا باید بود
تا خدمت چون خودی چرا باید کرد

ایضاً

چندان مرو این ره که دوئی برخیزد
گر نیست دوئی ز رهروی برخیزد
تو او نشوی ولیک گر جهد کنی
جائی برسی کز تو توئی برخیزد

ایضاً

با می بکنار جوی می باید بود
از غصه کنار جوی می باید بود
این نزهت عمر ما چو گل ده روز است
خندان لب و تازه روی می باید بود

ایضاً

طبعم همه با روی چو گل می خندد
دستم همه با ساغر و مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم
زان پیش که جزوها بگل پیوندد

ایضاً

تا زهره و مه بر آسمان اند پدید
بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم که می فروشان کایشان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید

رباعی

چی که بقدر سرور و می سازد		پیوسته همه کار عدو می سازد
گویند قرابه گر مسلمان نبود		آن را تو ثنا گو که کدو می سازد

ایضاً

گویند که ماه رمضان گشت پدید		من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می		کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

ایضاً

گر یار من اندر ترک طامات کنند		غمهاے مرا بے مکافات کنند
چون در گذرم خاک مرا خشت کنند		در رخنۂ دیوار خرابات کنند

ایضاً

آنها که جهان زیر قدم فرسودند		وندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمی شوم که ایشان شب و روز		زین حال چنانکه هست آگه بودند

ایضاً

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند		بس فتنه که از خاک بر انگیخته اند
من بهتر ازین نمی توانم بودن		کز بوتۂ مرا چنین برون ریخته اند

ایضاً

من مے خورم و هر که چو من اهل بود		می خوردن او نزد خدا سهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست	باز ازل	گر مے نخورم علم خدا جهل بود

ایضاً

گر مشکل اسرار ازل را نگشاد		کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من مے نگرم ز مبتدی تا استاد		عجز است بدست هر که از مادر زاد

ایضاً

از دفتر عمر پاک می باید شد		در دست اجل هلاک می باید شد

طامات ریاکاران
زاهدان صوفیان
بتحقیق درگذشت
وحاصل معنی این
رباعی اینست که چون
من مست بمیرم و
از خاک بدنم خشت
ما سازند این
خشت را هم در
رخنه‌های دیوار
خرابات بکار آرند

ای ساقی مه لقا تو خوش مارا — آبی درده که خاک می باید شد

رباعی

سودازده را باده پروبال بود — می بر رخ خاتون خرد خال بود
ماه رمضان باده نخوردیم وگذشت — بارے شب عید از مه شوال بود

ایضاً

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد — یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من — تو نیک نه بینی و بمن بد نرسد

ایضاً

سودی تو درین قوم چه کردی که خرند — دانش چه بری که از تو دانش نخرند
سالے یکبار آب جویت ندهند — روزے صد بار آبرویت ببرند

ایضاً

خرم دل آن کسی که معروف نشد — درجبهٔ و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد — در کنج خرابهٔ جهان بوم نشد

ایضاً

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد — در دست اجل بسے جگرها خون شد
کس نامد ازان جهان که تا پرسم ازو — کاحوال مسافرانِ عالم چون شد

ایضاً

فردا که نصیب نیک بختان بخشند — قسمے بمن زند پریشان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند — ور بد باشم مرا بدیشان بخشند

ایضاً

آنها که بکار عقل در می کوشند — افسوس که جمله گاؤ بر میدوشند
آن به که لباس ابلهی در می کوشند — کامروز بعقل تیره می بفروشند

ایضاً

طبعم به نماز روزه چون مائل شد
گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو ببادی بشکست
وان روزه به نیم جرعه می باطل شد

رباعی

هر جرعه که ساقیش بخاک افشاند
در دیدهٔ من آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باده می پنداری
آبیکه ز صد درد دلت برهاند

ایضاً

چون دست بدامان هوس می نرسد
جامے بمراد دل بکس می نرسد
در ده قدحے درد که جام صافی
این شیشهٔ فیروزه بکس می نرسد

ایضاً

خطیکه ز روی یار برخاسته شد
تو ظن نبری که حسن او کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشاگه جان
گل بود و به سبزه نیز آراسته شد

ایضاً

خون از دل افکار برون می آید
در دیدهٔ خونبار برون می آید
گر خون بچکد از مژه ام نیست عجب
زیرا که گل از خار برون می آید

ایضاً

اندر رهِ عشق جمله صافان درد اند
واندر طلبش جمله بزرگان خرد اند
امروز شب و روز ز فردا این ست
فردا طلبان در غم فردا مرد اند

ایضاً

برمن قلم قضا چو بے من رانند
پس نیک و بدش چرا ز من میدانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو
فردا بچه حجتم بداور خوانند

ایضاً

دشمن که مرا همیشه بد مے بیند
حقا که نه از روے خرد می بیند
در آئینهٔ درون خود مے نگرد
آن صورت مردهٔ رنگ خود می بیند

رباعی

نی جانِ عمر کهنه نو خواهد شد
نی سترِ جهان بکام تو خواهد شد
می خور بسبو و کوزه اندوه مخور
کین کوزه چو بشکنند سبو خواهد شد

ایضاً

با مردم نیک و بدنے باید بود
در بادیه دیو و ددنے باید بود
مفتون معاش خودنمی باید بود
مغرور بفضل خودسے باید بود

ایضاً

زلفین تو با مشک ختن بازی کرد
با لعل لب تو روح دمسازی کرد
بالاے ترا بسرو نسبت کردم
زان روز سهی سرو سرافرازی کرد

ایضاً

زان پیش که گوری زمن آگنده شود
و اجزای مرکبم پراگنده شود
ای باده سراز گور صراحی بردار
باشد که دلِ مردهٔ من زنده شود

ایضاً

رفتیم ز ما زمانه آشفته نماند
با آنکه ز صد گهر یکے سفته نماند
افسوس که صد هزار معنیِ دقیق
از بیخردی ز خلق ناگفته نماند

ایضاً

آنان که بکهنه نمدے موصوف اند
دائم بکفے نیک دونان موقوف اند
گویند که شبلے و جنیدیم همه
شبلے نه دلی در کرخی معروف اند

ایضاً

گر باده بکوه در دهی رقص کند
ناقص بود آنکه باده رانقص کند
از باده مرا تو به چه مے فرمائی
روحیست که او تربیت شخص کند

ایضاً

یارانِ موافق همه از دست شدند
در پای اجل یگان یگان پست شدند

بودند بیک شراب در مجلس عمر	دوری دو سه پیشتر زما مست شدند

رباعی

می خواهم خورد تا که جانم باشد	گر سودِ جهان جمله زیانم باشد
ای جانِ جهان درین جهان خوش بزیم	من کی دانم که آن جهانم باشد

ایضاً

ساقی علمِ سیاه شب صبح ربود	برخیز و مے مغانه را در ده زود
بکشاے ز هم دو نرگس خواب آلود	برخیز که خفتنت بسے خواهد بود

ایضاً

سودای ترا بهانهٔ بس باشد	مستانه ترا ترانهٔ بس باشد
در کشتن ما چرا کشد چشم چو تیغ	ما را سر تازیانهٔ بس باشد

ایضاً

گویند که مرد را هنر می باید	یا نسبت عالی پدرے باید
امروز چنان شده است در نوبت ما	کینها همه هیچ هست زر می باید

ایضاً

خوش باش که عالم گذران خواهد بود	روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسهٔ سر که تو بینی یک چند	زیر قدمِ کوزه گران خواهد بود

ایضاً

من دامنِ زهد و توبه طے خواهم کرد	با موی سفید قصدِ مے خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من بهفتاد رسید	این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

ایضاً

همدست من تشنه بجامے نرسید	هم پاے تمنا بمقامے نرسید
و اندل که بمانده بود در ناکامی	هم عاقبت الامر بکامے نرسید

ایضاً

غم خوردن بیهوده کجا دارد سود — کین چرخ فلک بسی چو ما کشت و ربود
پرکن قدحی می بکفم بر نه زود — تا نوش کنم که بودنیها همه بود

رباعی

یک جرعهٔ می ملک جهان می ارزد — خشت سر خم هزار جان می ارزد
آن کهنه که لب بمی از و پاک کنند — حقا که هزار طیلسان می ارزد

ایضاً

انگه که نهال عمر بر کنده شود — و اجزام ز یکدگر پراگنده شود
ور زانکه صراحی کنند از گل ما — حالی که پر از باده کنی زنده شود

ای همان صراحی از گل ساخته ۱۲

ایضاً

آن قوم که سجاده پرستند خراند — زیرا که بزیر بار سالوس دراند
وین از همه طرفه تر که در دیدهٔ زهد — اسلام فروشند وز کافر تراند

یعنی صوفیان ریاکار ۱۲

ایضاً

شادی هاکن که آن دهان خواهد بود — جسم همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور — خود غم خور و آنکه در جهان خواهد بود

خاک

ایضاً

اسرار ازل باده پرستان دانند — قدر می و جام تنگدستان دانند
گر چشم تو حال من براند نه عجب — شک نیست که حال مست مستان دانند

ایضاً

با سفلهٔ تندخوی بی عقل و وقار — زنهار مخور باده که رنج آرد بار
بدمستی و شور عربدش در شب عیش — دردسر و عذر خواهیش روز شمار

ایضاً

چون نیست ترا جز آنکه او داد قرار — چندین ز نی مراد دل رنجه مدار
هان تا ننهی بر دل خود چندین بار — بگذشتن و بگذاشتنش آخر کار

رباعی

خشتِ سرِ خم ز ملکتِ جم بهتر | بوی قدح از غذای مریم بهتر
آهِ سحری ز سینهٔ خماری | از نالهٔ بوسعید و ادهم بهتر

ایضاً

افلاک که جز غم نفزایند دگر | ننهند بجا تا نربایند دگر
تا آمدگان اگر بدانند که ما | از دهر چه می کشیم نآیند دگر

ایضاً

تا چند ازین حیله و زراقی عمر | تا چند مرا درود هد ساقی عمر
حتی که من از ستیزه و دغدغه او | چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

ایضاً

از بودنِ آن دوست چه داری تیمار | در فکرتِ بیهوده دل و جان افگار
خرم بزی و جهان بشادی گذران | تدبیر نه با تو کرده اند آخر کار

ایضاً

از گردشِ روزگار بهره برگیر | بر تختِ طرب نشین و ساغر در گیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است | باری تو مراد خود ز عالم برگیر

ایضاً

وقتِ سحر است خیز ای طرفه پسر | پُر بادهٔ لعل کن بلورین ساغر
کین یکدم عاریت درین کنج فنا | بسیار بجوئی و نیابی دیگر

ایضاً

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار | وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که عالمِ آمده خاک | بادیست که زود بگذرد باده بیار

ایضاً

با یار چو آرمیده باشی همه عمر | خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

۱ ابوسعید ابوالخیر نامی درهم سامی حضرت ابوالخیر ابوسعید گرشید جناب قدس ما بحضرت پیران پیر بوده اند و ابراهیم ادهم شاه بوده اند معروف که در راه خدا همه سلطنت خود برباد دادند

۲ چنانکه بوجود باده اندکی از غم کشتی گر [illegible]

هم آخر عمر رحلتت باید کرد
لذات جهان چشیده باشی همه عمر

رباعی

گر بت رخ تست بت پرستی خوشتر
ور باده ز جام تست مستی خوشتر
در مستی عشق زان سبب نیست شدم
کان مستی از هزار هستی خوشتر

ایضاً

ای چرخ فلک نه عقل داری نه هنر
هرگز نه کنی بکار آزاده نظر
نامردان را دهی همه گنج گهر
احسنت زهی چرخ مخنث پرور

ایضاً

با یار خوشم جام شراب اولی تر
در دست غم دیده پُر آب اولی تر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن
در عالم دون مست وخراب اولی تر

ایضاً

در دائرهٔ سپهر ناپیدا غور
می نوش بخوشدلی که دور است بجور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن
جامیست که جمله را چشانند بدور

ایضاً

چون حاصل آدمی درین جای دو در
جز درد دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یکنفس زنده نبود
واسوده کسی که خود نزاد از مادر

ایضاً

سستی مکن و فریضهٔ حق بگذار
در عهدهٔ آنجهان منم باده بیار
در خون کسی و مال کسی قصد مکن
وان لقمه که داری ز کسان باز مدار

ایضاً

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی همی لگد زد بسیار
وان گل بزبان حال با او می گفت
نیکو
من همچو تو بوده ام مرا گرنمی دار

ایضاً

این اهل قبور خاک گشتند و غبار آه این چه شرابیست که تا روز شمار	هر ذرّه ز هر ذره گرفتند کنار بیخود شده و بیخبر ند از همه کار
رباعی	
کار همه عالم بمرادت شده گیر گفتی بکام خویش دستی بزنم	وین عمر بر فته و اجل آمده گیر خود نتوانی وگر توانی زده گیر
الیضاً	
مردانه در آز خویش و پیوند ببر هر چیز که هست سد راهست ترا	خود را تو ز بند زن و فرزند ببر پا بند چگونه راه رو بند ببر
الیضاً	
از چرخ بکام سر برافرشته گیر از گنج و گهر هر چه مراد دل تست	وز عمر تمام بهره برداشته گیر برداشته گیر و باز بگذاشته گیر
الیضاً	
گر باده خوری تو با خردمندان خور بسیار مخور ورد مکن فاش مساز	یا با صنمی ساده رخی خندان خور اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور
الیضاً	
ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر خوش باش درین نشیمن کون و فساد	ونیخانه بر از نعمت و آراسته گیر روز دو سه گر نشسته و برخاسته گیر
ن۔ ۳ پس بر سر آن گنج چو بر صحرا برف ۱۲	**الیضاً**
جانا می صاف وقت گل خوش میخور می خون رز است رز ترا میگوید	بر یاد بتان نغز و دلکش می خور خون بر تو حلال کرده ام خوش میخور
الیضاً	
عمر تو چه دو صد و چه سیصد چه هزار گر بادشهی و گر گدائی بازار	زین کهنه سرا برون برندت ناچار این هر دو بیک نرخ بود آخر کار

رباعی

اي دل همه اسباب جهان خواسته گیر	باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم	بنشسته و بامداد برخاسته گیر

ایضاً

اي دوست غم جهان بیهوده مخور	بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت نیست نابود پدید	خوش باش و غم جهان نابوده مخور

ایضاً

اي خواجه فقیه گر ترا هست خبر	چندین ز حسد منگر بر اهل نظر
ایشان همه از صانع و صنعش گویند	تو از دم حیض و از نجاسات دگر

ایضاً

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز	ور گرد رهت ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت	زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

ایضاً

از جملهٔ رفتگان این راه دراز	باز آمدهٔ کو که بما گوید راز
زنهار درین سراچه از روی نیاز	چیزی نگذاری که نمی آئی باز

ایضاً

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز	می میخور و گرد خوبرویان بتاز
چه جای عبادتست و چه جای نماز	کز جملهٔ رفتگان یکی ناید باز

ایضاً

این چرخ که با کسی نمی گوید راز	کشته بستم هزار محمود و ایاز
می خور که بکس عمر دوباره ندهند	هر کس که شد از جهان نمی آید باز

ایضاً

با تو بخرابات اگر گویم راز	زانگه نکنم روی بمحراب نماز

ای اول و آخر همه خلق توئی		خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

رباعی

در کتم عدم خفته بدم گفتی خیز		دار د جهان دور جهان شورانگیز
واکنون که بفرمان توام حیرانم		القصه چنان دار که کج دار ع۱ و مریز

ایضاً

بازی بودم پریده از عالم راز	ن پرنده	بوتا که برم دمی نشینی بفراز
انجا که نیافتم کسی محرم راز		زان در که درآمدم برون رفتم باز

ایضاً

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز		چندین چو بری خواری ازین رنج دراز
تن را بقضا سپار و باد رد بساز		کین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

ایضاً

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز	زنگ ن زنگ	نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجوابند نپایند دراز	بانید	وانها که شدند کس نمی آید باز

ایضاً

مائیم فتاده روز و شب در تگ و تاز		برخیره نهاده روی در شیب و فراز
نه هیچ ره آورده بجز رنج دگر	ن آورد	نه هیچ پس افگنده بجز راه دراز

ایضاً

ای مرد هنرمند و نگه بر تر خیز		وان کودک خاک بیز را گو بر خیز
وانگاه بگوییش که بغفلت پی بر		مغز سر کیقباد ع۲ و چشم پرویز

ایضاً

ما عاشق آشفته و مستیم امروز		در کوی بتان باده پرستیم امروز
از هستی خویشتن بکلی رسته		پیوسته بجام ع۳ الستیم امروز

ایضاً

ع۱ کج دار و مریز باصطلاح اهل فارس یعنی تمرد و مهر و لطف و زجر باهم آمیز ۱۲ کذا فی الکشف و اصطلاح و رشته و برهان وغیره ع۲ کیقباد نام شاهی کیانیان و خسرو پرویز نام [illegible] ع۳ [illegible] ۱۲ [illegible] ۱۲

گر دیم دگر شیوهٔ رندی آغاز — تکبیر همی زنیم بر پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینی — گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

رباعی

بودی که نبودت بخورد خواب نیاز — کردند نیاز مندت این چار انباز
هر یک بتو آنچه داد بستاند باز — تا باز چنان شوی که بودی ز آغاز

ایضاً

معشوق که عمرش چو غمم باد دراز — امروز تلطفی نبو کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم برفت — یعنی که نکوئی کن و در آب انداز
مثل مشهور است ۱۲

ایضاً

از عمر تو چونکه می تراشد شب و روز — مگذار که بر تو خاک باشد شب و روز
روز و شب خویش را بشادی گذران — ای بس که نباشی تو و باشد شب و روز

ایضاً

بر روی گل از ابر نقاب است هنوز — در طبع دلم میل شراب است هنوز
در خواب مرو چه وقت خواب است هنوز — جانا مئی خور که آفتاب است هنوز

ایضاً

با مردم پاک اصل و عاقل آمیز — وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش — ور نوش رسد ز دست نا اهل بریز

ایضاً

یارب تو جمال آن مه مهر انگیز — آراستهٔ بسنبل و عنبر بیز
پس حکم همی کنی که در وی منگر — این حکم چنان بود که کج دار و مریز

ایضاً

حکمی که از و محال باشد پرهیز — فرموده و امر کرده گز وی بگریز
انگاه میان امر و نهیش عاجز — درمانده جهانیان که کج دار و مریز

رباعی

ما لعبتگانیم و فلک لعبت باز — از روی حقیقتی و نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود — رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

ایضاً

افسوس ازین سگ بچهٔ پر تگ و تاز — کو در رفتن بباد بودے همراز
از بسکه دلش با ستخوان مائل بود — شد عاقبتش نصیب دندان گراز

ایضاً

رفتند ز رفتگان یکے ناید باز — تا با تو بگوید از پس پردهٔ راز
کارت ز نیاز مے کشاید نه نماز — بازیچه بود نماز بے صدق و نیاز

ایضاً

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز — تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال می گفت این راز — عمر چو تو بوده ام دمی با من ساز

ایضاً

ای بر همه سروران عالم فیروز — دانی که چه وقت می بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چار — پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

ایضاً

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز — گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشے ست پدید آمده از دریائی — وانگاه شده بقعر آن دریا باز

ایضاً

ای واقف اسرار ضمیر همه کس — در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر — اے توبه ده و عذر پذیر همه کس

ایضاً

آغاز دوان گشتن این زرین طاس — وانجام خرابی چنین نیک اساس

دانسته نمے شود بمعیار عقول
سنجیده نمی شود بمقیاس قیاس

رباعی

از حادثهٔ زمانهٔ آینده مپرس
وز هر چه رسد چو نیست پاینده مپرس
این یکقدمه نقد را غنیمت میدان
از رفته میندیش وز آینده مپرس

ایضاً

ای چرخ خسیس خس دون پرور خس
هرگز نزدی تو بر مراد دل کس
چرخا فلکا ترا همین عادت بس
ناکس تو کسے کنی وکس را ناکس

ایضاً

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس (بلندی برج قلعه ۱۲)
در پیش نهاده کلّهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس (نام شهر ۱۲)
کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

ایضاً

خیّام اگر باده پرستی خوش باش
با ساده رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انکار که نیستی چو هستی خوش باش

ایضاً

تا چند کنم عرضهٔ نادانی خویش
بگرفت دل من از پریشانی خویش
زنّار مغان که بر میان خواهم بست
دانی زچه از ننگ مسلمانی خویش

ایضاً

جامی است که عقل آفرین می زندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر اگر جام لطیف
مے سازد و باز بر زمین میزندش

ایضاً

از نامه ها زرد مکن چهرهٔ خویش
وز آمدها آب مکن زهرهٔ خویش
بر وار ز دنیاے دنی بهرهٔ خویش
زان پیش که دهر بر کشد دهرهٔ خویش

ایضاً

درین رباعی خطاب با فلک خسیس پروردن نوازن است کرده ام و دوام دور گردش تو که را ناکس و ناکس را کس میکنی ۱۲

ای از مسلمانی ننگ گرفته زنار مغان زیب میان گردانیده ام ۱۲

و دهره بفتح دال بمعنی محبوبه جام آمده یعنی تا زنده هستی از جهان حصه و بهره حاصل کنی هرگاه و بهره دانه بر تو رسد و در گل بے نصیب خواهی شد ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

بار دی بکو شراب روشن درکش
باساده رخی نشین و بگذر از خویش
با دوست دل از جفای دشمن درکش
پیراهن کبر و هستی از تن درکش

رباعی

بگذار دلا وسوسۀ عقل معاش
دربزم قلندران معنی بنشین
از هستی خویشتن بیر چون او باش
آزاده شو و شراب نوش و خوش باش

ایضاً

ایدل مطلب ز دیگران محرم خویش
تنها بنشین ز خویشتن خور غم خویش
خوش باش بهر درد و دل مرهم خویش
از همدمت آرزو مکند همدم خویش

ایضاً

می گرچه حرامست مدامش می نوش
جامی ز می لعل گرت دست دهد
با نغمه و چنگ صبح و شامش می نوش
یک قطره رها مکن تمامش می نوش

ایضاً

سرمست ز میخانه گذر کردم دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
پیرے دیدم مست و سبوی بر دوش
گفتا کرم از خداست می نوش خموش

ایضاً

ایام شباب رفت و خیل و حشمش
این قامت همچو تیر من گشته کمان
تلخ است مرا عیش ولی می چشمش
زه کرده ام از عصا و خوش می کشمش

ایضاً

آن می که خضر خجسته دارد پاسش
من قوت دل و قوت روحش خوانم
او آب حیات تست و منم الیاسش
چون گفت خدا منافع للناسش

ایضاً

بگرفت مرا عشق بکاری خوش خوش
القصه چنان سوخت دلم از غم او
گفتا چو من آمدم تو پا بیرون کش
کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش

رباعی

ای چرخ مرا مکش به بدمستی خویش — بشناس بلندی من و پستی خویش
من خود ز غم خویش و تهیدستی خویش — عشق — پیوسته ملول باشم از هستی خویش

ایضا

غم چند خوری بکار نا آمده پیش — رنج است نصیب مردم دور اندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش — کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

ایضاً

پندی دهمت اگر بمن داری گوش — از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه روزه است و دنیا یکدم — از بهر دمی ملک ابد را مفروش

ایضاً

یک یک هنرم ده و گنه ده ده بخش — هر جرم که رفت حسبتاً لله بخش (ای بہر اے خدا ۱۲)
از باد و هوا آتش کین را مفروش — ما را ابدر خاک رسول الله بخش (اے محمد صلی اللہ علیہ وسلم ۱۲)

ایضاً

در کارگهی کوزه گری بودم دوش — دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هر یک بزبان حال با من گفتند — کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

ایضاً

تا دیگ بقای من بود اندر جوش — در کاسهٔ خوشدلی کنم دردی نوش
ای کوزه گر از گلم اگر کوزه کنی — وان کوزه بجز بمی فروشان مفروش

ایضاً

آن می که حیات جاودانیست بنوش — سرمایهٔ لذت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم او — سازنده چو آب زندگانیست بنوش

ایضاً

می در قدح انصاف که جانیست لطیف — در کالبد شیشه روانیست لطیف

لائق بنود هیچ گران همدم من	جز ساغر و باده کان گرانیست لطیف
	رباعی
خیام زمانه از کسی دارد ننگ	کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو در آبگینه با ناله چنگ	زان پیش که آبگینه آید بر سنگ
	ایضاً
هان صبح دمید و دامن شب شد چاک	برخیز و صبوح کن چرائی غمناک
می نوش هلا که صبح بسیار دمد	او روی بما کرده و ما روی بخاک
	ایضاً
روئی که منزه است و آلایش پاک	مهمان تو آمده ست در عالم خاک
می ده تو به باده صبوحی همدوش	زان پیش که گوید انعم الله مساک
	ایضاً
پس پیرهن عمر که هر شب افلاک	بر دوخته دگر دگر بیانش چاک
هر روز بسی زمانه شاد و غمناک	از آب بر آورد و فرو برد بخاک
	ایضاً
گر صلح نیابم ز فلک جنگ اینگ	ور نام نکو نباشدم ننگ اینگ
جام می لعل ارغوان رنگ اینگ	آن کس که نمی خورد سر و سنگ اینگ
	ایضاً
ای چرخ فلک نه نان شناسی نه نمک	پیوسته مرا برهنه سازی چو سمک
از چرخ زنی دو شخص پوشیده شوند	پس چرخ زنی به از تو ای چرخ فلک
	ایضاً
تا کی ز جفاهای تو ای چرخ فلک	از بهر خدا جور کن آهسته ترک
من سوخته ام تمام و هر لحظه تو نیز	بر سوخته می برآگنی سوده نمک
	ایضاً

از آتش آخرت نمی داری باک — در آب ندامت نشدی هرگز پاک
چون باد اجل چراغ عمرت بکشد — ترسم که تراز ننگ نپذیرد خاک

رباعی

گرگل نبود نصیب ما خار اینک — ور نور نمے رسد بما نار اینک
در خرقه و خانقاه شیخی نه بود — ناقوس و کلیسیا و زنار اینک

ایضاً

چند از غم و غصهٔ جهان قالا قال — برخیز و بشادی گذران حالا حال
از سبزه چو شد روی زمین میلا میل — درکش مے لال از قدح مالا مال

ایضاً

بگذار دلا وسوسهٔ فکر محال — درکش قدح باده و بگذر ز ملال
آزاد شو و مجرد و باده پرست — تا مرد شوی رسی بسر حد کمال

ایضاً

این صورت کون جمله نقشی است خیال — عارف نبود هر که نداند این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش — فارغ شو از ین نقش و خیالات محال

ایضاً

چون باد بزلف او رسیدن مشکل — و از اسپ غمش عنان کشیدن مشکل
گفتند بدیده روی او نتوان دید — گر دیدهٔ ماست دیده دیدن مشکل

ایضاً

مے خور که نه علم دست گیر و نه عمل — الا کرم و رحمت حق عز و جل
آن طائفه که از خری می نخورند — از جملهٔ انعام شمارا ے احول

ایضاً

با سبزه و قد سهی تازه تر از خرمن گل — از دست مده جام مے و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از گرگ اجل — پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

رباعی

تاکے ز زاہد حدیث رانی ز ازل
بگذشت ز اندازۂ این علم و عمل
می خور کہ شراب ناب رانیست بدل
ہر مشکل را شراب گرداند حل

ایضاً

مے بر کف من نہ و بر آور غلغل
با نعرۂ عندلیب و صوت بلبل
بے نغمہ اگر روا بدے میخوردن
مے در سر شیشہ ہا نکردے قلقل

ایضاً

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل
کردم ہمہ مشکلات گردون راحل
بیرون جستم ز بند ہر مکر و حیل
ہر بند کشادہ شد مگر بند اجل

ایضاً

اسرار حقیقت نشو د حل بسوال
نہ نیز بدر باختن نعمت و مال
تا جان نکنی خون نخوری پنجہ سال
از قال ترا رہ نہ نمایند بحال

ایضاً

اے دل مشنو نصیحت اہل حیل
کز بادۂ ناب عقل و دین است خلل
گر راحت جان و قوت روحت باید
مے نوش بہ بوستان بگلبانگ غزل

ایضاً

در سر مگذار ہیچ سودائے محال
مے خور ہمہ سالہ ساغر مالامال
با دختر رز نشین و عیشے مے کن
دختر بحلال بہ کہ مادر بحلال

ایضاً

کس خلد و جحیم را ندیدست اے دل
گو کس کہ ازان جہان رسیدست ایدل
امید و ہراس ما بچیزیست کز آن
جز نام و نشانی نہ پدیدست ایدل

ایضاً

تاکے ز جفائے ہر کسی تنگ گشتیم
وز ناکس روزگار نیرنگ کشیم

خوش باش که ایام تراویح گذشت	انتم	عیدست بیا تا مے گلرنگ کشیم

رباعی

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته ام		کے گردد راست آنچه من خواسته ام
گر جمله صوابست که او خواسته است		پس جمله خطاست آنچه من خواسته ام

ایضاً

از خالق کردگار و ز رب رحیم		نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب بوده باشی امروز		فردا بخشد بر استخوانهاے رمیم

ایضاً

گر من گنه روی زمین کرده ستم		عفو تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم		عاجز تر ازین مخواه که اکنون هستم

ایضاً

من گر ورق عمر نغم در شکنم	نغم	این خندهٔ می در دل ساغر شکنم
برخیز و پیاله را زمی پر گردان		باشد که غم جهان بهم در شکنم

ایضاً

در راه تو تا اسپ طرب تاخته ایم		با عیش و طرب دمی نه پرداخته ایم
قصه چه کنم که بابت نشناخته ایم		در منزل دزد آشیان ساخته ایم

ایضاً

یا رب تو گلم سرشتهٔ من چه کنم		پشم و قصبم تو رشتهٔ من چه کنم (هندی کا تنا ١٢)
هر نیک و بدی که از من آمد بوجود		تو بر سر من نوشتهٔ من چه کنم

ایضاً

با نفس همیشه در نبردم چه کنم		وز کردهٔ خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم		آن شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

ایضاً

ف تراویح نمازیکه در ایام رمضان بشب گذارند و در آن بست رکعت باجماعت است و در ان رکعات حفاظ قرآن خوانند و معنی رباعی تراویح بخش جان ١٢

ف بمضمون اینکه هر انچه خدا خواهد همان کند از خواستهٔ بشر ١٢

ف رمیم ... [illegible]

[illegible]

جانا من و تو نمونهٔ پرکاریم — سر گرچه دو کرده ایم یکتن داریم
بر نقطه روانیم[۱۱] کنون دائره دار — تا آخر کار سر بهم باز آریم

رباعی

این چرخ فلک که ما درو حیرانیم — فانوس خیال ازو مثال دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس — ما چون صوریم کاندرو حیرانیم

ایضاً

شد دعوے[۱۲] دوستی درین دیر حرام — الفت ز که مردمی کجا دوست کدام
دامن ز همه کشیدن اولی باشد — از دور به هر کسی سلام است و کلام

ایضاً

گویند مرا که مے پرستم هستم — گویند مرا عارف و مستم هستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن — کاندر باطن چنانکه هستم هستم

ایضاً

بر خود درِ کام و آرزو بربستم — وز منتِ هر ناکس و کس وارستم
گر صوفی مسجدم وگر راهب دیر — من دانم و او چنانکه هستم هستم

ایضاً

تا ظن[۱۳] نبری که من بخود موجودم — یا این رهِ خونخوار بخود پیمودم
چون بود حقیقت مرا از وے بود — من خود که بُدم کجا بُدم کے بودم

ایضاً

بے باده نبوده ام دمی تا هستم — امشب شب قدر است و من امشب مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینهٔ خم — هر — تا روز بگردن صراحے دستم

ایضاً

گفتم که دگر بادهٔ گلگون نخورم — می خون رز است و من دگر خون نخورم
پیر خردم گفت بجر مست گوئی — گفتم که مزاح می کنم چون نخورم

۱۱ درین رباعی هم بیان وحدت وجود فرموده که مانند دائره که از پرکار بزن آید و هر دو نوک پرکار بر نقطه روان است غرضکه همان وحدت است که رو بکثرت آورده

۱۲ اے یاران زمانه را مردمی کجاست دیگر از دور دعوای دوستی راست دو بیتند ایں یاران چنین کسان اند بالفت او بیاری کوشند از دور سلام و کلام

۱۳ زیبا است بموجب انیکه چنان کسی فرمیدی چنان سے زمیم الا

مقصود

رباعی

مقصودی ز جملہ آفرینش مائیم — در جسم خرد جو ہر بینش مائیم
این دائرۂ جہان چو انگشتری ست — بی ہیچ شکے نقش نگینش مائیم

ایضاً

ما دست باتفاق در ہم نزنیم — پائے ز نشاط بر سر غم نزنیم
خیزیم و دمے زنیم پیش از دم صبح — کین صبح بسے دمد کہ ما دم نزنیم

ایضاً

در عشق ز صد گونہ ملامت بکشم — ور بشکنم این عہد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاہاے ترا — بارے کم از انکہ تا قیامت بکشم

ایضاً

ہرگز بطرب شربتے آبے نخورم — تا از کف اندوہ شرابے نخورم
نانے نزنم بر نمک ہیچ کسے — تا از جگر خویش کبابے نخورم

ایضاً

امروز کہ نیست در شراب تا کم — زہرے بود از زہر ہد تریا کم
زہرست غم جہان و تریاکش مئے — تریاک خورم ز زہر و نبود باکم

ایضاً

فرزین صفتا کہ مست غمہات شدم — وز اسپ پیادۂ جفاہات شدم
از بازی فیل و شاہ چون درماندم — رُخ بر رُخ او نہادہ و مات شدم

ایضاً

میلم بشرابے ناب باشد دایم — گوشم بہ نے و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزہ گران کوزہ کنند — آن کوزہ پُر از شراب باشد دایم

ایضاً

ای چرخ ز گردشِ تو خرسند نیم — آزادم کن لائقِ بند نیم

گر میں تو بابی خرد و نا اہل است	من نیز چنان اہل و خرد مندنیم

رباعی

سر حلقهٔ[51] رندان خرابات منم	افتادہ بمعصیت ز طاعات منم
آنکس که شب دراز از بادهٔ ناب	وز خون جگر کند مناجات منم

ایضاً

من بے مے ناب زیستن نتوانم	بے جام کشیدہ بارتن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید	یک جام دگر بگیر من نتوانم

ایضاً

دنیا[52] چو فناست من بجز فن نکنم	جز یاد نشاط و می روشن نه کنم
گویند خدا ترا ز مے توبه دهاد	او خود نه دهد و گر دهد من نکنم

ایضاً

من ظاهر نیستی و ہستی دانم	من باطن ہر فراز و پستی دانم
با اینهمه از دانش خود بیزارم	گر مرتبهٔ ورائے مستی دانم

ایضاً

دیگر غم این گردش گردون نخوریم	نخوریم / نخوریم	جز بادهٔ صاف و مئ گلگون نخوریم
مے خون جہانست و جهان خونی ما		ما خون دل خونی خود چون نخوریم

ایضاً

ما گز مے بیخودی طربناک شدیم	وز پایه دون بر سر افلاک شدیم
آخر ہمه ز آلایش تن پاک شدیم	از خاک بر آمدیم و بر خاک شدیم

ایضاً

ای مفتی[53] شهر از تو پر کار تریم	با اینهمه مستی از تو هشیار تریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان	انصاف بده کدام خونخوار تریم

ایضاً

[51] در اصطلاح رندان سرحلقه مرشد و سردار میکده و بانی صحبت را بیت گویند ۱۲

[52] چنان مشغوف میشوم که اگر توبه دهد خدا تعالی و اگر نه دهد در هر صورت اثبات و نفی اختیار او راست ولیکن من از خود توبه از مے کردن نخواهم ۱۲

[53] مفتی شهر بیننده و خطاب باین مفتی که با وجود مفتی روز و شب در مستی [illegible] ما که اکثر خون کسان خوردن عادت دارد تو خون رزان خوردن و خون خوار گفتن بسیار است ۱۲

یکدستے بمصحفیم و یکدست بجام گہ مرد حلالیسم و گہے مرد حرام
مائیم درین گنبد فیروزه خام نے کافر مطلق نہ مسلمان تمام

رباعی

من باده خورم ولیک مستی نکنم الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم زمی پرستی چہ بود تا ہمچو تو خویشتن پرستی نکنم

ایضاً

در جستن جام جم جہان پیمودیم روزی نہ نشستیم و شبے نغنودیم
زاستاد چو وصف جام جم بشنودیم خود جام جہان نمائے جم می بودیم

ایضاً

افسوس کہ بیفائده فرسوده شدیم وز داس سپہر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا کہ تا چشم زدیم نابوده بکام خویش نابوده شدیم

ایضاً

ما خرقۂ زہد در سر خم کردیم وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد کہ درون میکده دریابیم درزین عمرے کہ درون مدرسہ گم کردیم

ایضاً

در مسجد اگر چہ با نیاز آمده ایم باز حقا کہ نہ از بہر نماز آمده ایم
زینجا روزے سجاده دزدیدیم قسم بخدا ۱۲ آن کہنہ شده است باز باز آمده ایم

ایضاً

من در رمضان روزه اگر می خوردم شے تا ظن نبری کہ بے خبر می خوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود پنداشتہ بودم کہ سحر می خوردم

ایضاً

زینگونہ کہ من کار جہان می بینم عالم ہمہ رائگان بران می بینم
سبحان اللہ بہر چہ در مے نگرم ناکامے خویشتن دران می بینم

مصحف قرآن ۱۲ مجید ای گاہی گاہی تلاوت قرآن و گاہی بہ منیخوری در بزم رندان و در این جرعہ خصنا در یکا فرشدم و مسلمان ۱۲ داس بہ سپہر کی بمعنی دیگر گویند دو در دا و ندامتا افسوس و ۱۲ بعضے چہ قدر گرفتار طامع بکردار و بد نصیب نا سنجام کہ در ہر چیز کہ نگہ میکنم ناکامی خویش در ان می بیدم ۱۲ ۱۲ ۱۲

رباعی

در دائرهٔ وجود دیر آمده ایم — وز پایهٔ مردمی بزیر آمده ایم
چون عمر نه بر مراد ما می گذرد — ای کاش سر آمدی که سیر آمده ایم

ایضاً

با افسر خان و تاج کے بفروشیم — دستار و قصب بهانگ نے بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر است — ناگاه بیک جرعهٔ مے بفروشیم

ایضاً

چون نیست مقام ما درین دیر مقیم — پس بے می و معشوق خطا بیست الیم
تا کے ز قدیم و محدث ای مرد سلیم — چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

ایضاً

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم — آسوده درآمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دال (ای رفتیم) — دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

ایضاً

در پاے اجل چو من سر افگنده شوم — از بیخ امید عمر بر کنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی نه کنند — باشد که ز باده تر شوم زنده شوم

ایضاً

جانم ز دریغ وے بدر دست مقیم — بیچاره دل از نهیب فردا بدونیم
یکبارگی این عمر من ای دُرّ یتیم — رفته همه حسرت ست باندهٔ و نیم

ایضاً

چون آتش اگر بر آسمان برگذریم — واز آب روان اگرچه پاکیزه تریم
در خاک شویم ازانکه خاکے بودیم — با دست جهان باده بده تا نخوریم

ایضاً

یارب من اگر گناه بے حد کردم — بر جان و جوانے و تن خود کردم

ای بی می و معشوق بسر بردن دین از ناپایدار عذاب دو بینده است و قدیم ذات باری غرض همهٔ محدث جمله مخلوق والحق چه خوش فرموده که در زندگی نزاع و فساد از محدث و قدیم است هرگاه من رفتم از قدیم و محدث هیچ کاری نیست مرا ۱۲

اندوه اسے جان و دل من در فکر دی و فردا و امروز نیست تا آن که یک روز این عمر است شد این سلسله را گسسته باشد و خیال این و آن برود ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

چون بر کرمت وثوق کلی دارم | برگشتم و توبه کردم و بد کردم

رباعی

هر چند که می خلاف دین است درهم | از خوردن وی همی کشاید گرهم
دانی که زمی چراست چندین شغفم | با تو که دمی ز خویشتن باز رهم

ایضاً

یک چند بکودکی باستاد شدیم | یک چند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید | از خاک برآمدیم و بر باد شدیم

ایضاً

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم | باید گر امروز ز شرابی بخوریم
کین پیک اجل بگاه رفتن ما را | چندان ندهد امان که آبی بخوریم

ایضاً

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم | وین یک دم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم | تا هفت هزار سال کان سر بسریم

ایضاً

شبها گذرد که دیده برهم نزنیم | کین صبح بسی دمید و ما دم نزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح | تا پای نشاط بر سر غم نزنیم

ایضاً

من باده تلخ تلخ دیرینه خورم | واندر رمضان در شب آدینه خورم
انگور حلال خویش در خم کرده | گو تلخ مکن خدای تا من نخورم

ایضاً

هر روز بگاه در خرابات شوم | همراه قلندران طامات شوم
چون عالم سر والخفیات توئی | توفیقم ده تا بمناجات شوم

ایضاً

از باده شود تکبر از سرها کم
وز باده شود گشاده بند محکم
ابلیس اگر ز باده خوردی یکدم
کردی دو هزار سجده پیش آدم

گندم

رباعی

یک جو غم ایام نداریم خوشیم
گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته بما می رسد از مطبخ غیب
از کس طمع خام نداریم خوشیم

ایضاً

در میکدهٔ عشق نیازے دارم
با شمع رخش سوز وگدازے دارم
انگه بے عشق طهارت کرده
با روے بت خویش نیازے دارم

ایضاً

پیوسته ز گردش فلک غمگینم
با طبع خسیس خویشتن در کینم
علمے که نه از سر جهان برخیزم
عقلے نه که فارغ از جهان بنشینم

ایضاً

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده تو بکاسه مے ازان پیش که ما
در کارگه کوزه گران کوزه شویم

ایضاً

تا چند ملامت کنی ای زاهد خام
ما رند خراباتی و مستیم مدام
تو در غم تسبیح و ریا و تلبیس
ما با مے و مطربیم و معشوقه بکام

ایضاً

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحراے عدم می نگرم
با آمدگان و رفتگان می بینم

بینم / نگرم

ایضاً

ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسیم
با همنفسان نیز فراهم نرسیم
امروز که در دیم غنیمت شمریم
شاید که بعمر خود درین دم نرسیم

رباعی

مائیم که سرمست شرابیم مدام بگذار نصیحت من ای زاهد خام		در مجلس ما نیست بجز باده و جام ما باده پرستیم و لب یار بکام

ایضاً

بارحمت تو من از گنه نندیشم گر لطف توام سفید رو انگیزد		با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشم یک ذره ز نامهٔ سیه نندیشم

ایضاً

عیداست بیا تا می گلرنگ کشیم با یار سبک روح دمی بنشینیم	رطل	با نغمهٔ عود و ناله چنگ کشیم رطلی دو سه بادهٔ گران سنگ کشیم

ایضاً

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم بی حکمش نیست هر گناهی که مراست		وین یکدم نقد را غنیمت شمریم پس ما غم آینده نه هر چه خوریم

ایضاً

تا ظن نبری که از جهان میترسم مردن چه حقیقت ست زان باکم نیست		وز مردن و وز رفتن جان میترسم چون نیک نزیستم از آن میترسم

ایضاً

گر من ز می مغانه مستم هستم هر طائفهٔ بمن گمانی دارند		کافر و گبر و بت پرستم هستم من زان خودم چنانچه هستم هستم

ایضاً

برخیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم چون باده خوریم در خرابات خوریم		می باز خوریم و نام بر ننگ زنیم وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم

ایضاً

در دامن یار بی وفا چنگ زنیم		می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم

سجاده بیک پیالۂ مے بفروشیم	ناموس بمی دهیم و بر سنگ زنیم

رباعی

محرم هستی که با تو گویم یک دم	کز اول کار خود چه بود است آدم
محنت زده سرشته اند از گل غم	یک چند ز جهان بخورد و برداشت قدم

ایضاً

هان تا بخرابات خروشے نزنیم	بر میکده بگذریم و نوشے نزنیم
و ستار و کتاب را فروشیم بمے	بر مدرسه بگذریم و جوشے نزنیم

ایضاً

گل گفت که من یوسف مصر چمنم	یاقوت گرانمایۂ پر زر دهنم
گفتم چو تو یوسفے نشانی بنماے	گفتا که بخون غرق تنگه پیرهنم

ایضاً

با زلف تو گر دست درازی کردم	از روے حقیقت نه مجازی کردم
در زلف تو دیدم دل دیوانۂ خویش	من با دل خویش دستبازی کردم

ایضاً

چندانکه زخود نیست ترم هست ترم	هر چند بلند پایۂ تر پست ترم
زین طرفه تر آنکه از شراب هستی	هر لحظه که هشیار ترم مست ترم

ایضاً

صبح است دمی بر می گلرنگ زنیم	وین شیشۂ نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم	در زلف دراز و دامن چنگ زنیم

ایضاً

آن به که ز جام و باده دل شاد کنیم	وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی رواق زندانی را	یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

ایضاً

رفیقی

روزیکه بکوی کوزه گر میگذرم
زان پیش که گل بکوزه گر هدیه برم
خود را میان کوزه ها می شمرم
شاید که کند کوزه یکی باده خورم

رباعی

آن لحظه که از اجل گریزان گردم
عالم ز نشاط دل بغربال کنم
چون برگ زشاخ عمر ریزان گردم
زان پیش که خاک خاک بیزان گردم

ایضاً

یکروز ز بند عالم آزاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار
یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
در درد جهان هنوز استاد نیم

ایضاً

گر در گیری چگونه پرواز کنم
یک لحظه سرشک دیده می نگذارد
با عشق توئی چگونه آغاز کنم
تا چشم بروی دیگری باز کنم

ایضاً

آن آه که پیش هیچ محرم نزنم
گر دریابم که جز تو کس می شنود
دان دم که به پیش هیچ همدم نزنم
حقا که بمیرم از دم و دم نزنم

ایضاً

من گوهر خود بقیمت کم نه دهم
خاک در تو به ملکت جم ندهم
درد تو بصد هزار مرهم ندهم
یک موی ترا بهر دو عالم ندهم

ایضاً

هنگام گل است اختیاری نکنم
با سبزه خطان لاله رخی روزی چند
وانگه بخلاف شرع کاری نکنم
بر سبزه ز جرعه لاله زاری نکنم

ایضاً

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده ام
ایزد داند که آنچه او گفت نیم
آخر کم ازان که من ندانم که کیم

	رباعی	
اسرار ازل را نه تو دانی و نه من		وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو		چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من
	ایضاً	
حق جان جهان ست و جهان جمله بدن	چون	و اصناف ملائکه حواس این تن
افلاک عناصر و موالید اعضا		توحید همین ست و گرها همه فن
	ایضاً	
هر روز زگردش تو ای چرخ کهن		در مان دگر کسے و در دے با من
وین طرفه که تا اهل تو از دانگهت		کس نیست که گردش تہ بنگ است کن
	ایضاً	
ای چرخ همیشه در نبردی با من		درمان دگر کسے و درد ے با من
در صلح چسے ماندگان نکردم با تو		در جنگ چه بود کان نکردی با من
	ایضاً	
برخیز و مخور غم جهان گذران		خوش باش دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفای بودی		نوبت بتو وا ر نیامدی از دگران
	ایضاً	
نیک ست بنام نیک مشهور شدن		عار ست زجور چرخ رنجور شدن
خمار ببوی آب انگور شدن		به زانکه بزهد خویش مغرور شدن
	ایضاً	
بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن		بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پاے خرابات رو من بخشاے		بر دست پیاله گیر من رحمت کن
	ایضاً	
نتوان دل شاد را بغم فرسودن		وقت خوش خود بسنگ محنت سودن

ملا معانی صنعت ست مانند جهان که راز آن بفکر چیزی حاصل نشود اینجا مراد اینست که اسرار ازلی چنان حرف معما ست که ای مخاطب من و تو هر دو آن که اینم که صادق و موجود ست و هم خواهد بود بلکه طرفه آنست که چون پرده از نگار بر افتد من و تو هر دو نخواهیم ماند ۱۲

ملا اصناف جمع صنف و ملائکه جمع ملک عناصر جمع عنصر موالید اشاره بر ...

[illegible]

در دهر که داند که چه خواهد بودن — مے باید و معشوق و بکام آسودن

رباعی

کس نیست درین گفت و شنو همدم من — شد نالۂ من همنفس و محرم من

بے گریہ چو نیست دیدهٔ پرنم من — من سر بنهم یا بسر آید غم من

ایضاً

مسکین دل دردمند دیوانۂ من — هشیار نشد ز عشق جانانۂ من

روزیکه شراب عاشقی میدادند — در خون جگر زدند پیمانۂ من

ایضاً

قومے متفکر اند در مذهب و دین — جمعے متحیر اند در شک و یقین

ناگاه منادیے بر آید ز کمین — کاے بیخبران راه نه آنست و نه این

ایضاً

اے گشته شب و روز بدنیا نگران — اندیشه نمی کنی تو از روز گران

آخر نفسے به بین و باز آئی بخود — کایام چگونه می کند با دگران

ایضاً

گویند مرا کہ مے بخور کمتر ازین — آخر بچه عذر بر نداری سر ازین

عذرم رخ یار و بادهٔ صبحدم است — انصاف بده چه عذر روشن تر ازین

ایضاً

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان — بر داشتمے من این فلک را ز میان

دلو فلکے دگر چنان ساختمے — کازاده بکام دل رسیدے آسان

ایضاً

بشنو ز من ای زبدهٔ یاران کهن — اندیشه مکن زین فلک بے سر و بن

بر گوشهٔ عرصات قیامت بنشین — بازیچهٔ چرخ را تماشائے کن

ایضاً

شرمت ناید ازین تباهی کردن
زین ترک اوامر و نواهی کردن
گیرم که سراسر اینجهان ملک تو شد
جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن

رباعی

تو آمده بباد شاهی کردن
با خویشتن آے زین تباهی کردن
چیزے نه بُدی دی و بناشی فردا
پیداست که امروز چه خواهی کردن

ایضاً

خواهی بنهد پیش تو گردون گردن
کار تو بود همیشه جان پروردن
همچون منت اعتقاد باید کردن
می خوردن و دانده جهان ناخوردن

ایضاً

این چشم پیاله بین بجان آبستن
همچون سمنے بارغوان آبستن
نے نے غلطم که باده از غایت لطف
آبیست باتشِ روان آبستن

ایضاً

مشنو سخنِ زمانه ساز آمدگان
می گیر مروّق ز طراز آمدگان
رفتند یگان یگان طراز آمدگان
کس می ندهد نشان باز آمدگان

ایضاً

گاویست بر آسمان نامش پروین
یک گاو دگر نهفت در زیر زمین
چشم خردت کشای چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

ایضاً

بر موجب عقل زندگانے کردن
شاید کردن و لے ندانی کردن
استاد تو روزگار چابکدست است
چندان بسرت زند که دانی کردن

ایضاً

دوش از سر روح از صفائی دل من
در میکده آن روح فزائی دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش
گفتا
گفتم نخورم گفت برای دل من ۴

۷ اوامر جمع امر بمعنی حکم پسندیده و نواهی جمع نہی بمعنی کار نامرضیہ خلاصہ ازین ترک امر حق کردن و دیگر بمنکران رفتن شرم نمی کنی ۱۲

۵ مروق صاف و شفاف و طراز نقش و نقشی که برای نشان علامت سازند ۱۲

۶ اشاره باین معنی که ثور بر فلک است و آن برج دوم من از دوازده برج است [illegible]

[illegible]

رباعی

ای آنکه توئی خلاصهٔ کون و مکان
بگذار دمی وسوسهٔ سود و زیان
یک جام می از ساقی باقی بستان
تا باز رهی تو از غم هر دو جهان

ایضاً

چون حاصل آدمی درین شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
واسوده کسی که خود نیامد بجهان

ایضاً

از گردش این دائره بی پایان
بر خور داری دو نوع مردم را دان
یا با خبری تمام از نیک و بدش
یا بیخبری از خود و از کار جهان

ایضاً

جانها همه آب گشت دلها همه خون
تا چیست حقیقت از پس پرده برون
ای با علمت خرد ره گردون دون
ای از تو جهان بره تو از راه برون

ایضاً

می خوردن و گرد گلرخان گردیدن
بهتر ز هزار زاهدی ورزیدن
گر مردم مے خوار بدوزخ باشند
پس روے بهشت را که خواهد دیدن

ایضاً

دانی که چرا است توبه ناکردن من
زیرا که حرام نیست می خوردن من
بر اهل مجاز است تحقیق حرام
می خوردن اهل راز در گردن من

ایضاً

تا چند غم آن خورم که زین دیر کهن
احوال مرا نه سر پدیداست نه تن
زان پیش که رخت زین سرا بر بندم
ساقی بدهم مے که همین است سخن

ایضاً

صیاد نهٔ حدیث نخچیر مکن
چیزے که نخوانده تو تقریر مکن

چون پیر حقیقت از تو معنی طلبد | از دیده بکن روایت از تفسیر کن

رباعی

ای گریه کن واز زبان هیچ مگو ۱۲

احوال جهان بر دلم آسان می کن
امروز ز خوشتم بدار فردا با من
وافعال بدم ز خلق پنهان می کن
انچه از کرم تو می سزد آن می کن

ایضاً

یا رب ز قبول و ز ردم باز رهان
تا هشیارم ز نیک و بد میدانم
مشغول خودم کن از خودم باز رهان
مستم کن واز نیک و بدم باز رهان

ایضاً

در دامن این چرخ نو انگیز کهن
دستی که زمانه را نتابد سر و بن
با یار تو سر زنیک گریبان برکن
کوته بکن از وی که دراز است سخن

ایضاً

دارم ز جفای فلک آئینه گون
از دیده رخی همچو پیاله پر اشک
وز گردش روزگار خس پرور دون
در سینه دلی همچون صراحی پر خون

ایضاً

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نی حق نه حقیقت و شریعت نه یقین
نه کفر نه اسلام نه دنیا و نه دین
اندر دو جهان کرا بود زهرهٔ این

ایضاً

تا بتوانی خدمت رندان می کن
بشنو سخن راست ز خیام عمر (حدیث ۱۲)
بنیاد نماز و روزه ویران می کن
می میخور و ره میزن و احسان می کن

ایضاً

آنرا که وقوف است بر احوال جهان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
شادی و غم و رنج بر وشد آسان
خواهی همه درد باش خواهی درمان

ایضاً

روزیکه زتو گذشته شد یاد مکن
از آمد و بگذشته خود یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
حالی خوش باش و عمر برباد مکن

رباعی

اکنون که زند هزار دستان دستان
برخیز و بیا که گل بشادی می گفت
جز بادهٔ لعل از کف مستان مستان
روزی دو سه داد خود زبستان بستان

ایضاً

در چشم پیاله جان روانست روان
در آب فسرده آتش سیال است
در روح مجسم آن روانست وان
در درج بلور لعل کانست روان

ایضاً

روزیکه مقدسان خاکی مسکن
چون لاله بخون خویش آغشته مکن
گردند سوار باز بر مرکب تن
از خاک سرکوی تو برخیزم من

ایضاً

زین گنبد گردنده بدافعالی بین
تا بتوانی تو یک نفس خود را باش
وز جملهٔ دوستان جهان خالی بین
فردا مطلب گزار دی حالی بین

ایضاً

از آمد و زرفتن ما سودے کو
در چنبر چرخ جان چندین پاکان
وز تار امید عمر ما پودے کو
مے سوزد و خاک میشود دودے کو

ایضاً

بردار پیالهٔ و سبوا ے دلجو
کین چرخ بسے قد بتان مه رو
برگیر بگرد سبزه زار و لب جو
صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

ایضاً

ای آب حیات مضمر اندر لب تو
گر خون صراحی نخورم مردنیسم
مگذار که بوسد لب ساغر لب تو
او خود که بود که لب نهد بر لب تو

رباعی

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته
بنشسته همی گفت که کو کو کو کو

ایضاً

یاقوت لبی لعل بدخشانی کو
وان راحت روح و راح ریحانی کو
مے گرچه حرام در مسلمانی شد
تو مے خور و غم مخور مسلمانی کو

ایضاً

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو
مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که مے لعل حلالت باشد
آزار کسے مجوے و دیوانه مشو

ایضاً

در دیدهٔ تنگ مور نور است از تو
در پاے ضعیفِ پشه زور است از تو
ذات تو سزاست مر خداوندی را
هر وصف که ناسزاست دور است از تو

ایضاً

روزیکه بود وقت هلاکِ من و تو
از تن برود روان پاکِ من و تو
از بسکه بناشیم درین چرخ کبود
مه در تابد بر سر خاک من و تو

ایضاً

اے آنکه پدید گشتم از قدرتِ تو
پرورده شدم بناز و نعمتِ تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
یا جرم منست بیش یا رحمت تو

ایضاً

ای رفته بچوگان قضا همچون گو
چپ میخور و راست مرو هیچ مگو
کانکس که ترا فگنده اندر تگ و پو
او داند و او داند و او داند و او

ایضاً

این چرخ فلک بهر هلاکِ من و تو
قصدے دارد بجانِ پاکِ من و تو

بر سبزه نشین پیاله کش دیر نماند		تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو
	رباعی	
مائیم خریدار مے کہنه و نو دانی که پیش از مرگ کجا خواهی رفت		وانگاه فروشنده جنت بدو جو مے پیش من آر و هر کجا خواهی رو
ای مانده به تزویر فریبنده گردون ز بهر دو روزه رزق افزون کردن	ایضاً	
چون رفت ز جسم جوهر روشن تو آیند و روند هیچکس نشناسند		با جنس دگر گزین کند مسکن تو تا زیر زمین چه شهر و و بر تن تو
	ایضاً	
از تن چو برفت جان پاک من و تو وانگه ز برای خشت گور دگران		خشتی دو نهند بر مغاک من و تو در کالبدے کشند خاک من و تو
لت چون رفت تن و روان	ایضاً	
گر با خردی تو حرص رابنده مشو چون آتش تیز باش چون آب روان		در پاے طمع خام سر افگنده مشو چون خاک بهر باد پراگنده مشو
	ایضاً	
ناکرده گناه در جهان کیست بگو من بد کنم و تو بد مکافات دهی		آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو پس فرق میان من و تو چیست بگو
	ایضاً	
شد از همه ناکسان نهان داری تو بنگر که میان مردمان کار تو چیست		راز از همه ابلهان نهان داری تو چشم از همه مردمان نهان داری تو
	ایضاً	
ای زندگی تن و توانم همه تو تو هستی من شدی از آنم همه تن		جانے و دلی ای دل و جانم همه تو من نیست شدم و همه توانم همه تو
	ایضاً	

ای دل ز غم جهان که گفتت خون شو دانی چه کنی چو نیست سامان مقام	یا ساکن عشوه خانهٔ گردون شو انگار درون نیامدی بیرون شو

رباعی

تن در غمِ روزگار بیداد مده دل جز بسر زلف پریزاد مده	ما را ز غم گذشتگان یاد مده بی باده مباش و عمر بر باد مده

ایضاً

در مجلس عشاق نشستیم همه از باده بیغوش قدح نوشیدیم	از محنتِ ایام برستیم همه آزاده و آسوده و مستیم همه

ایضاً

ای یار ز روزگار باش آسوده چون کسوتِ عمر بتنت چاک شود	و اندوه زمانه کم خور از بیهوده چه کرده و چه گفته و چه نابوده

ایضاً

فریاد که عمر رفت بر بیهوده فرمودهٔ ناکرده سیه رویم کرد	هم لقمه حرام و هم نفس آلوده فریاد ز کردهای نافرموده

ایضاً

اندیشهٔ عمر بیش از شصت منه زان پیش که کلهٔ سرت کوزه کنند	هر جا که قدم نهی بجز مست منه رو کوزه فروش و کاسه از دست منه

انگاره ۱۲۵

ایضاً

چند از پی حرص و ز تن فرسوده رفتند و روند هرچه آیند و روند	ای دوست دوئی کرد جهان بیهوده یکدم بمراد خویشتن نابوده

ایضاً

با عاشق و مست و می پرستیم همه بگذشت ز قبح و حسن و از وهم و خیال	در کوی خرابات نشستیم همه از ما مطلب هوش که مستیم همه

رباعی

یک جرعهٔ مے کهنه ز ملک نو به
جامے است به از ملک فریدون صد بار
دز هر چه نه در طریق بیرون شو به
خشتِ سر خم ز تاج کیخسرو به

ایضاً

روزے بینی مرا تو مست افتاده
دستار ز سر قدح ز دست افتاده
در حلقهٔ زلف بت پرست افتاده
در پاے تو سر نهاده پست افتاده

ایضاً

نقشے است که بر وجود ما ریختهٔ
من زان به ازین نمی توانم بودن
صد بوالعجبے ز ما برانگیختهٔ
کز تو به مرا چنین فرو ریختهٔ

ایضاً

هر توبه که کردیم شکستیم همه
عیبم مکنید اگر کنم بیخردهی
برخود در نام و ننگ بستیم همه
کز بادهٔ عشق مست هستیم همه

ایضاً

ای من در میخانه بسلبت رفته
گر هر دو جهان چو گوی اُفتند بگوی
ترکِ بد و نیک هر دو عالم گفته
برمن بجوے چو مست باشم خفته

ایضاً

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
اکنون که رسید وقت گل ترکم ده
از جام و پیالهٔ لبالب توبه
در موسم گل ز توبه یارب توبه

ایضاً

ای بیخبر انکار جهان هیچ نه
شد حدّ وجود در میان دو عدم
بنیاد نه باد دست ازان هیچ نه
اطراف . بود و تو در میان هیچ نه

ایضاً

این چرخ چو طاسی ست نگون افتاده
در وے همه زیرکان زبون افتاده

لب برلب و در میان خون افتاده			در دو دستی شیشه و ساغر نگرید
	رباعی		
کز طلعت خویش ماه را کاسته			جانان بکدام دست برخاسته
تو عید بروی خویش آراسته			خوبان جهان بعید رو آراستند
	ایضاً		
می خور زکف ساقی دمساز شده			مشنو سخن چرخ پرآواز شده
فردا بینی بکون زن باز شده			کان کز رحم مادر آمد امروز برون
	ایضاً		
وز گرد شعور خانهٔ تن رفته			پیری دیدم بخواب مستی خفته
اللہ لطیف بعباده گفته			می خورده و مست خفته و آشفته
	ایضاً		
بر عمر که هست حاصلش افسانه			غرهٔ چه شوی بمسکن و کاشانه
بر رهگذر سیل چه سازی خانه			همخوابهٔ بادی و تو افروزی شمع
	ایضاً		
جام می خوشدلی بلب ناورده			دل دست بطرهٔ طرب ناورده
روزی بمراد و دل بشب ناورده			افسوس بسر رسیده روز عمرم
	ایضاً		
وان ساغر چون نگار بردستم نه			آن بادهٔ خوشگوار بردستم نه
دیوانه شدم بیار بردستم نه			وان می که چو زنجیر به پیچد برخود
	ایضاً		
مستان شراب را شراب اندر ده			ساقی بصبوحی می ناب اندر ده
آوازه بعالم خراب اندر ده			مستیم و خراب در خرابات فنا
	ایضاً		

ط ای طریق تا اینجا زبانه از بدام اینچنین پیش آمده [illegible] که مادر بچه [illegible] مشغول دشواری [illegible] فرزند خویش بعد از دادن [illegible] میکند [illegible] زن مایل گردد و حقوق مادری فراموش کنند ۱۲

ط اللہ لطیف بعباده یعنی خدای کریم مهربانی کننده بر بندگان خود هست [illegible] ۱۲

ع [illegible] روان را افسانه [illegible] سیل خانه [illegible] ۱۲

ع [illegible] ای [illegible] من دیوانه [illegible] ۱۲

دانی زچه روی وفقا دست وچه راه
آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کین دارد ده زبان ولیکن خاموش
وان راست وصد دست ولیکن کوتاه

رباعی

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه
وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

ایضاً

گویند حشیش همه دلتنگی به
وز جام شراب نغمهٔ چنگی به
در مذهب کاملان چنین ماندر است
یک قطرهٔ مے زخون صد بنگی به

ایضاً

ای رفته وباز آمده بلکم گشته
نامت زمیان مردمان گم گشته
ناخن همه جمع آمده سم گشته
ریشت زعقب کون در آمده دم گشته

ایضاً

گر اسپ ویراق است وگر فیروزه
مغرور مشو بدولت ده روزه
از قهر فلک هیچ کسے جان نبرد
امروز سبو شکست وفردا کوزه

ایضاً

از درس علوم جمله بگریزی به
وندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد
تو خون قرابه در قدح ریزی به

ایضاً

بنگر زصبا دامن گل چاک شده
بلبل زجمال گل طربناک شده
هین باده خورید کاے بسا گل کزباد
برخاک فرو ریزد و بر خاک شده

ایضاً

از هر چه بجز حق است کوتاهی به
مے هم زکف بتان خرگاهی به
مستی وقلندری وگمراهی به
یک جرعهٔ مے زماه تا ماهی به

	رباعی	
ما ئیم بلطف حق تولا کرده آنجا که عنایت تو باشد باشد		وز طاعت و معصیت تبرا کرده ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده
	ایضاً	
تا چند زمسجد و نماز و روزه خیّام بخور بادهٔ که خاک ترا		در میکده ها مستی از دریوزه گه جام کنند و گه سبو گه کوزه
	ایضاً	
جانیست درین راه خطرناک شده بس رهگذرے که بگذرد بر من و تو		تن زیر زمین زنیک و بد پاک شده ما بیخبر[۱۲] از هر دو جهان خاک شده
	ایضاً	
اے نیک نکرده بدبها کرده بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود		انگاه بلطف حق تولّا کرده ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده
	ایضاً	
ای در رهِ[۱۲] بندگیت یکسان که دمه نکبت تو ستانی و سعادت تو دهی		در هر دو جهان خدمت درگاه تو به یارب تو بفضل خویش بستان و بده
	ایضاً	
از آتش و باد و آب خاکیم همه تا تن با ماست در جفائیم همه		در عالم کون در هلاکیم همه چون تن برود روان پاکیم همه
	ایضاً	
ما و مے و معشوق و صبوح ای ساقی تا کے خوانی قصۂ نوح ای ساقی		از ما نبود توبه نصوح اے ساقی پیش آر سبک (ای توبه خالص ۱۲) زراحت روح ای ساقی
	ایضاً	
در ده مے لعل مشکبو اے ساقی		تا باز رهم زگفتگوای ساقی

سایہ بسر آید در خفت و ... خواهد شد و ما زیر زمین خاک شده باشیم ۱۲ ... چون ثواب و عذاب هر دو جهان بدست ... و سعادت ...

شقاوت و ... نبوت ... ... بیرون ... ... لائق باشد ۱۲ ... از ... گذشته ... طوفان ۱۲

یک کوزۂ مے بده ازان پیش که دهر	خاک من و تو کند سبوای ساقی
رباعی	
زاهد نه بزهد کرد سودای ساقی پُرکن قدح باده تو زودای ساقی	زیرا که عمل عیان نمودای ساقی کامد زازل انچه که بودای ساقی
ایضاً	
شمع است و شراب و ماهتاب ای ساقی از خاک برآر این دل پُرآتش را	شاهد ز شراب هم خراب ای ساقی برباد بده بیار آب اے ساقی
ایضاً	
در ده قدحی ز لعل ناب ای ساقی تا عقل گریبان و لم خواهد داشت	برگیر ز آتشم بآب اے ساقی دستِ من و دامان شراب اے ساقی
ایضاً	
بشگفت شگوفه مے بیار ای ساقی زان پیش کاجل کمین کند روزی چند	دستِ از عمل زهد بدار ای ساقی جامِ مے لعل ز روی یار ای ساقی
ایضاً	
هنگامِ صبوح است و خروش ای ساقی چه جای صلاح است خموش ای ساقی	ما و می و کوی مے فروش ای ساقی بگذر ز حدیث زهد و نوش ای ساقی
ایضاً	
چون هست زمانه در شباب ای ساقی هنگامِ صبوح قفل بر در زده ام	بر نه بکفم جامِ شراب ای ساقی مے ده که برآمد آفتاب ای ساقی
ایضاً	
آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی رو باده خور و حقیقت از من بشنو	در خاک غرور خفته اند ای ساقی باد ۵۳ (خواب ۱۲) ست هر انچه گفته اند ای ساقی (ای فسانه ۱۲)
ایضاً	

چون می ندهد اجل امان ای ساقی
دره قدح شراب هان ای ساقی
غم خوردن بیهوده نه کار دل هست
با این دو سه روزه در جهان ای ساقی

رباعی

در سنگ اگر شوی چو باراے ساقی
هم آب اجل کند گذاراے ساقی
خاکیست جهان غزل بخوان ای مطرب
با دوست نفس باده بیاراے ساقی

ایضاً

تا چند زیاسین و برات ای ساقی
بنویس بمیخانه برات اے ساقی
روزیکه برات ما بمیخانه برند
آن روز بود شب برات ای ساقی

ایضاً

صبح خوش و خرم است خیز ای ساقی
در شیشه بکن شراب از شب باقی
با یار خوریم و عیش را تازه کنیم
این یکدم عمر را که فرد اعاقی

ایضاً

زان کوزه می که نیست در وی ضرری
پرکن قدحے بخور بمن ده دگرے
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
خاک من و تو کوزه کند کوزه گرے

ایضاً

در ده می لعل لاله گون ای ساقی
بکشاے ز حلق شیشه خون ای ساقی
کامروز برون ز جام می نیست مرا
یکدوست که پاک اندرون ای ساقی

ایضاً

گر زانکه بدست افتد از می دو منی
می خور تو بهر محفل و هر انجمنے
کانکس که جهان کرد فراغت دارد
از سبلت چون توئی و ریش چو منے

ایضاً

افتاده مرا بامی و مستی کارے
خلقم ز چه مے کنند ملامت بارے
ای کاش که هر کدام مستی کردے
تا من بجهان ندیدمی هشیارے

رباعی

هان تا بخرابات مجازی نائے … تازور قلندری فسازی نائے
این ره ره مردان سرافرازان است … زنهار درین کوچه ببازی نائے

ایضاً

گر دست دهد ز مغز گندم نانی … وز مے دو منے ز گوسپندی رانی
با ماه رخے نشسته در ویرانی … عیشی است که نیست حد هر سلطانی

ایضاً

در کارگه کوزه گرے کردم راے … در پایهٔ چرخ دیدم استاده بپای
میکرد سبو و کوزه را دسته و نائے … از کلهٔ بادشاه و دست گدای

ایضاً

اے از حرم ذات تو عقل آگه نے … در معصیت و طاعت ما مستغنے
مستم ز گناه و ز رجا هشیارم … اُمید ز رحمت تو دارم یعنے

ایضاً

سازندهٔ کار مردهٔ و زنده توئے … دارندهٔ این چرخ پراگنده توئے
من گرچه بدم صاحب این بنده توئے … کس را چه گنه که آفرینندہ توئے

ایضاً

اے چرخ دلم همیشه غمناک کنی … پیراهن خرمیٔ من چاک کنی
بادی که بمن رسد تو آتش کنیش … آبے که خورم در دهنم خاک کنی

ایضاً

خوش باش که پخته اند سودای تو دی … ایمن شده اند از همه غوغای تو دی
تو شاد بزی که بے تقاضای تو دی … داوند مزا ر گاه فردای تو دی

ایضاً

ابریق مے مرا شکستی ربّے … بر من در عیش را ببستی ربی

ای نان گندمی
ورانی از گوسپندی
وماه رخی یعنی آفتاب
وشیشه در ویرانه
کنار درود یا بر چیز
این چنین عیش از هیچ
زمان باید و دست
نه جا بهر سلطان باید
انگاشتن ۱۲
این رباعی بالمضمون
این بیت با ما است ۱۲
یعنی ای رب من
این مخفی رابیت ثانی
این رباعی باین طریق
یادست
می خورم دلی تو بدمستی
خاکم بدهان گر تو مستی بی
لطافت در رموز لفظی
ومعنوی این بیت
بر صاحبان مذاق
که چاشنی از سخن
دارند مخفی نخواهد
بود ۱۲

بر خاک نگندی مئے گلگون مرا — خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

رباعی

ای دل چو به بزم آن صنم بنشستی — از خویش بریدی و بدو پیوستی
از جام فنا چو جرعهٔ نوشیدی — از بود بنود و گونه کلے رستی

ایضاً

گه گشته نهان روی بکس ننمائی — گه در صور کون و مکان پیدائی
وین جلوه گری بخویشتن بنمائی — خود عین عیانی و خودی بینائی

ایضاً

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی — سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال می گفت سبو — من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

ایضاً

ای دل اگر از غبار تن پاک شوی — تو روح مجسمی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا — کائی و مقیم خطهٔ خاک شوی

ایضاً

پیوسته ز بهر شهوت نفسانی — این جان شریف باهمی رنجانی
آگاه نه که آفت جان تو اند — آنهاکه تو در آرزوے ایشانی

ایضاً

شخصے بزنے فاحشه گفتا مستی — هر لحظه بدام دیگرے پابستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم — اما تو چنانچه مینمائی هستی

ایضاً

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری — تا چند غم بوده و نابود خوری
دنیا که بر اهل دین زیانیست عظیم — گر ترک زیان کنی همه سود خوری

ایضاً

۱۱ عین عیان مقامی است در ارباب کشف و درینجا مراد همین است که گاهی جسم شوی و گاهی بینائی و گاهی نور بینائی

۱۲ درین رباعی بطریق سوال و جواب است که او زن فاحشه گفته که چنان [illegible]

ای کوزه گرا بکوش گرہشیاری
انگشت فریدون و سرِ کیخسرو
تا چند کنی برگلِ آدم خواری
بر چرخ نهادهٔ چه می پنداری

رباعی

هنگام صبوح ای صنم فرخ پے
کافگند بخاک صد هزاران جم وکے
برساد ترانه و به پیش آور مے
این آمدن تیر مه و رفتن دے

ایضاً

چندانکه نگاه می کنم هر سوئ
صحرا چو بهشت ست ز دوزخ کم گوئ
از سبزه بهشت است وز کوثر جوئ
بنشین به بهشت با بهشتی روئ

ایضاً

چون می نرود باختیارت کارے
چون واقفی ای پسر ز هر اسرارے
خوش باش درین نفس که هستی یارے
چندین چه بری بیهده هر تیمارے (غمخواری ۱۲)

ایضاً

گرهست ترا درین جهان دسترسے
پیش از من و تو بیاز مودند بسے
هان تا نزنی بے مے و ساقی نفسے
دنیا نه کند گرانے آزار بسے

ایضاً

ای دهر بکرده هاے خود معترفے
نعمت بنجسان دهی و زحمت بکسان
در خانقه جور و ستم معتکفے
زین هر دو برون نیست دری یا خرفے

ایضاً

زنهار کنونکه مے توانی بارے
کین مملکت حسن نماند جاوید
بردار ز خاطر عزیزان بارے
از دست تو هم برون رود یکبارے

ایضاً

چون جنس مرا خاصه بداند ساقی
چون وا مانم برسم خود باده دهد
صد قفل ز هر نوع براند ساقی
در حد خودم درگذراند ساقی

ف خطاب بکاسه گر
خطاب بصنم کرده
که گوید ای صنم فرخ پی
صفت اوست در
مصرعهٔ چهارم تیرماه
مراد از ماه بهار که
هندی ساون را
گویند و دی ماه
ماهیکه ایام خزان
است ۱۲ ف
معترف اقرار کننده
و معتکف اعتکاف
نماینده و خانقاه
عبادتگاه زاهدان و
عارفان مراد آنکه
عادت گردون نعمت
و عیش بنجسان دادن
افتاده و زحمت
بکسان رحمت
نیکسان داده پس
درسے باشد یا
خرف سخنی بر
همچنین خلقت
خلق هست
۱۲

رباعی

برگیر ز خود حساب اگر باخبرے | کاول توچه آوردی وآخر چه برے
گوئی نخورم باده که می باید مرد | می باید مرد گر خوری ور نه خورے

ایضاً

پیرے دیدم بخانهٔ خمارے | گفتم نکنی ز رفتگان اخبارے
گفتا مے خور که همچو من بسیارے | رفتند و کسے باز نیامد بارے

ایضاً

بر کوزه گرے پریر کردم گذرے | از خاک همی نمود هر دم ہنرے
من دیدم اگر ندید هر بے بصرے | خاک پدرم بر کف هر کوزه گرے

ایضاً

برگیر پیاله وسبوای دلجوے | بخرام بسوی سبزه زار ولب جوے
کین چرخ که صورت بتان مه روے | صد بار پیاله کرد وصد بار سبوے

ایضاً

اے آنکه نتیجهٔ چهار و هفتے | در هفت وچهار دائم اندر تفتے
مے خور که هزار بار پیشت گفتم | باز آمدنت نیست چو رفتی رفتے

ایضاً

شاد آمدی ای راحت جانم که توئی | تو آمده ومن نه برانم که توئے
از بهر خدا نه از برائے دل من | چندان می خور که من ندانم که توئے

ایضاً

ای بادهٔ خوشگوار در جام مهی | بر پای خود تمام بند دگرهی
هر کس که ز تو خورد امانش ندهی | تا گوهر او بر کف دستش نهے

ایضاً

بگشای درے که درکشاینده توئی | بنمای رہے که ره نماینده توئی

ف مراد اینکه اگر زهد ورزی وازمی اجتناب کنی ویا در میخانه بنوشیدن وخوردن باده مشغول باشی هر دو صورت روزی ازین تنگنائے جهان رفتن است ۱۲

ف مراد از پدر حضرت آدم علیه السلام است یعنی اگر بصارت ونور بینائی در چشم بیننده باشد ببیند من که نور بصارت [illegible] دیدم [illegible] کوزه گر را [illegible] از خاک پدرم کوزه [illegible] می سازد [illegible] روزی از خاک [illegible] کوزه [illegible] ساخته ۱۲

ع نتیجه خلاصه وحاصل چیزے چهار مراد از چهار عنصر وهفت اشاره به هفت [illegible] یعنی [illegible] در خطاب [illegible] است ۱۲

من دست بهیچ دستگیری ندهم
کایشان همه فانی اند و پاینده توئی

رباعی

رد بیخبرے گزین اگر باخبرے
تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبرے بیخبرے کار تو نیست
هر بیخبرے را نرسد بیخبری

ایضاً

اے چرخ همه خسیس را چیز دهی
هر مایهٔ و آسیا و دهلیز دهی
آزاد میان مست که دکان نهند
شاید که ازین فلک بما نیز دهی

ایضاً

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی
واندر ره بیداد تو باداد بزی
چون آخر کار این جهان نیستی است
انگار که نیستی تو آزاد بزی

ایضاً

در باغ چو بد غورهٔ ترش اول وے
شیرین ز چه گشت و تلخ چون آمدمی
از چوب تیشه گر کسے کرد رباب
وز بیشه چه گوئی که همی رویدنی

ایضاً

یارب بگشاے بر من از رزق دری
بے منت مخلوق رسان ماحضرے
از باده چنان مست نگهدار مرا
کز بیخبرے نباشدم دردسرے

ایضاً

گر آمدنم بخود بدے نامدمے
ور نیز شدن بمن بدے کے شدمے
به زان نه بدے که اندرین دیر خراب
نه آمدمے نه شدمے نه بدمے

ایضاً

ای دل تو بسر این معمانه رسی
در نکتهٔ زیرکان دانا نرسے
اینجا زمے و جام بهشتی می ساز
کانجا که بهشت است رسی یا نرسے

ایضاً

خواهی که اساس عمر محکم یابی	یک چند بعالم دل بغم یابی
فارغ منشین ز خوردن باده دمی	تا لذت عمر خود دمادم یابی

رباعی

ای چرخ چه کرده ام بمن راست بگوی	پیوسته مرا فگندهٔ در تنگ و پوی
نانم ندهی تا نبری کوی بکوی	آبم ندهی تا نبری آب ز روی

ایضاً

هان تا بر مستان بدرشتی نشوی	یا از در نیکوان بزشتی نشوی
می خور که بخوردن و بنا خوردن می	گر آلت دوزخی بهشتی نشوی

ایضاً

خواهی که پسندیدهٔ آنام شوی	مقبول قبول خاصه و عام شوی
اندر پی مومن و جهود و ترسا	بدگوی مباش تا نکونام شوی

ایضاً

روزی که دلم برنگ آبی یابی	در کنج دلم بسی خرابی یابی
در بحر وجود دیده ام اگر غوطه خوری	گر گم نشوی مردم آبی یابی

ایضاً

در ده می لعل لاله گون صافی	بگشای ز خلق شیشهٔ خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا	یکدست که دارد اندرون صافی

ایضاً

تا کی غم آن خورم که دارم یا نی	دین عمر بخوشدلی گذارم یا نی
پر کن قدح باده که معلومم نیست	کاین دم که فرو برم بر آرم یا نی

ایضاً

ای بادهٔ تو شربت من لالائی	چندان بکشم ترا ز روشن رائی
کز دور مرا هر که ببیند گوید	ای خوردهٔ شراب از کجا می آئی

رباعی

با دل و قناعت کن و آزاد بزی — در بند فزونی مشو آزاد بزی
منگر به فزونی ز خود و غصه مخور — در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

ایضاً

از دور پدید آمده ناپاک تنی — وز دود جهنم به تنش پیرهنی
بشکست صراحیم که عمرش کم باد — وانگه چو مئی لطیف مردی چو منی

ایضاً

با من تو هر آنچه گوئی از کین گوئی — پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
من خود مقدم هر آنچه گوئی هستم — انصاف بده ترا رسد کین گوئی

ایضاً

از آمدن بهار و زرفتن دی — اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفت است حکیم — غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

ایضاً

تا در تن تست استخوان و رگ و پی — از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال — منت مکش ار دوست بود حاتم طی

ایضاً

گر روی زمین بجمله آباد کنی — چندان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را — بهتر که هزار بنده آزاد کنی

ایضاً

گویند مخور می که بلاکش باشی — در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر — این یکدم کز شراب سرخوش باشی

ایضاً

از گبر مدار هیچ در دل هوسی — گز گبر بجائی نرسید ست کسی

چون زلف بتان شکستگی عادت کن
زان پیش کہ بگسلد ز تار نفسے

رباعی

تاکے زغم زمانہ محزون باشی
باچشم پر آب و دل پر خون باشی
مَی نوش و بعیش کوش خوشدل میباش
زان پیش کزین دائرہ بیرون باشی

ایضاً

دنیا[ئے] نفسے و من در و یک نفسے
اندر نفسے چند توان زد نفسے
شکرانہ آنکہ زندہ خوش میباشی
این عالم بے وفا نماند بکسے

ایضاً

خشتے نہ نہم پا نزنم بر خشتے
زین پس من و بادہ و کنار کشتے
آتش نشوم زبہر ہر انگشتے
خوبی نبود بسے برم بازشتے

ایضاً

مے خور کہ طریقان جہان را وردی
بر گرد بنا گوش زمی بینی خوی
تاکے گوئیم توبہ شکستیم ہے ہے
صد توبہ شکستہ بہ کہ یک شیشۂ مَی
ز گوئی ۱۲ / توبہ شکستگی ۱۲

ایضاً

جز راہ قلندر بخرابات مپوی
جز بادۂ و جز سماع و جز یار مجوی
بر کف قدح بادہ و بر دوش سبوی
مَے نوش کن و بکار بیہودہ مگوی

ایضاً

تا در ہوس لعل ولب و جام مے
تا در پئے آواز دف و چنگ و نے
انہا ہمہ حشو ست خدا میداند
تا ترک تعلق نہ کنی ہیچ مے

ایضاً

زان پیش کہ از جام اجل مست شوی
زیر لگد حادثہا پست شوے
سرمایہ بدست آر درین رہ کانجا
سو دے نکنی اگر تہی دست شوے
روے

ایضاً

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی	سخنم	بشنو سخن از عالم روحانی
دیوی و ددی و ملک و انسانی		با تست هر انچه می نمائی آنی
	رباعی	
هر چند ز دست دهر غمکش باشی		در جور جفاے چرخ تا خوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب زلال		برلب مچکان اگر در آتش باشی
	ایضاً	
آن به که ز جام باده دل شاد کنی		وز مانده و گذشته کم یاد کنی
دین عاریتی لباس زندانی را		یک لحظه ز بند عقل آزاد کنی
	ایضاً	
با درد بساز تا دوائے یابی		از درد منال تا شفائے یابی
مے باش بوقت بینوائے شاکر		تا عاقبت الامر نوائے یابی
	ایضاً	
اول بوجودم چو آشنا می گردی		آخر ز خودم چرا جدا می گردی
چون ترک منت نبود از روز نخست		سرگشته بعالم چرا می گردی
	ایضاً	
از دفتر عمر مے کشودم فالے		ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
می گفت خوش آنکسے که در خانهٔ او		روز یست چو ماہے و شبے چون سالی
	ایضاً	
آن مایه ز دنیا که خوری یا نوشی		معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رائگان تراز و هشدار		تا عمر گرانمایه بدان نفروشی
	ایضاً	
من ترک همه کردم و ترک می نے		از جمله گریز باشدم از وی نے
اما بود آنکه من مسلمان گردم		بس ترک مے مغانه گردم هی ہے

خلاصه یعنی نتیجه و برگزیده چهار ارکان یعنی عناصر اربعه آتش و آب و باد و خاک ۱۲
[illegible]
برلب [illegible] ۱۲
[illegible] ۱۲
در عین بینوائی باشی ۱۲
[illegible] کسے که در این عالم [illegible] باده ساغر باشد ۱۲

رباعی

تن زن چو بزیر فلک بیباکی
می نوش چو در جهان آفت ناکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست
انگار که بر خاک نئی در خاکی

ایضاً

گر شادی خویشتن دران میدانی
کاسوده دلی را بغمی بنشانی
در ماتم عقل خویش بنشین همه عمر
میدار مصیبت که عجب نادانی

ایضاً

هنگام سفیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

ایضاً

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

ایضاً

ای سوختهٔ سوختنی
وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گوئی که بر عمر رحمت کن
حق را تو کجا برحمت آموختنی

ایضاً

ای دل می و معشوق مکن در باقی
سالوس رها کن و مکن زراقی
گر پیرو احمدی خوری جام شراب
وان حوض که مرتضاش باشد ساقی

تمام شد

۱ تن زدن بدو معنی مستعمل؛ دل عجز کردن دیگر رضا بقضا و قدر بودن آمده ۱۲

۲ نادانی میکنی که چون آسوده دل را مبتلائی غم و الام سازی ۱۲

۳ ای خروس صبح دم مرغ صبح میگوید که از عمر تو هر روز گذشته و شبی گذرد و تو در عالم مدهوشی بیخبر و خواب مشغول

۴ هستی ۱۲ یعنی این دعای تو برای ترحم عمر گویا رحمت حق را آموختن است و تعلیم کردن و اشاره از عمر بیچاره خیام (?) است از نیکی (?) خود هم فرموده کمالا لخفی علی ... (?)

خاتمة الطبع از جانب کارپردازان مطبع

پس از حمد و ثنا بر رای ارباب فطرت سلیم و صاحبان ذهن مستقیم که در میدان سخن طرازی بجار زبانی و بطلاقت لسانی قصب السبق ربوده اند بدینگونه روشن باد که درین جزو زمان مجموعهٔ نادر رباعیات که چون شاهدان چار ابروا زحسن خلق باعناصر اربعه مشمول ست و مانند لیلیٰ صفتان بمحمل ناز زنگوله از جرس نقطه بسته بر چار صفحهٔ دلربائی بپاے کوبی مشغول یعنی کلام بلاغت نظام معروف به رباعیات عمر خیام که سخن آفرین والامقام در تنظیم بوزن رباعی گوے مسابقت از شعراے روزگار ربوده چنانچه حضرت شیراز بلبل نواخوان گلزار غزلیات است بدان مشابه این مصنف شیوا زبان عندلیب نغمه سراے چمن زار رباعیات طوطی قلمش در شیرینی گفتار خیلے حلاوت بار ست و نواۓ قمری سروستان چار ضرب کلامش صافی درونان را انجلی الانوار زنے کلک که گیاہے بیش نیست ارقسام توصیف آن فرد بے مثل بدرستی حواس خمسه اندرین شش جهت بیرون از امکان است هنگامیکه از چارسو خواهش طبع این کتاب لاجواب در رسید نسخهٔ صحیحه بتلاش بهم رسانید و بتصحیح لائق و تجشی عل غوامض بنجیکه پسندیدهٔ نقّادان سخن باشد باهتمام فراوان غازهٔ قبول برو کشیده شش بار لباس پوش انطباع گردید اکنون که فروخت شده و ارباب شوق بفرط اشتیاق طلبگار طبعش شدند لاجرم به تصحیح تمام رساله مذکور الصفات بار هفتم مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ باهتمام سیٹھ کیسر داس سپرنٹنڈنٹ بماه جنوری سنه ۱۹۲۴ء مطابق ماه جمادی الاول سنه ۱۳۴۲ھ حلیه طبع در بر گردانیده

بیچون مقبول عام کناد

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
دیوان ظہیر فاریابی - مداح قزل ارسلان مقدم از سعدی رح	۶ر	دیوان امیر - کلام سید امیر الدین -	ـُر
طیبات مذاقیہ - شیخ سعدی رح -	۱۱ر	قصائد عرفی محشّے	۶ر
دیوان حضرت احمد جام - عارفانہ کلام معروف -	۸ر	شرح قصائد عرفی - از ملا قطب الدین فارغ -	۶ر
دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی	۴ر	قصائد بدر چاچ - محشی مع فرہنگ اصطلاحات -	۵
دیوان حضرت غوث الاعظم -	۲ر	شرح قصائد بدر چاچ مسمی بکاشف الاسرار از مولانا غیاث الدین -	عہ
دیوان مخفی - ایرانی رشتی اُستاد سخن	۶ر		
دیوان غنی - نازک خیالی ملا غنی کشمیری	۷ر	قصائد مدحیۂ نظام - از نواب مردان علی خان رعنا مرحوم	عہ ر
دیوان قاسم متخلص بہ قاسم اُستاد معروف	۳ر		
دیوان ناصر علی سرہندی مشہور آفاق	۵ر	ساقی نامہ ظہوری - از ملا نور الدین ظہوری -	۱۰ر
دیوان ہلالی - از مشاہیر ایران -	۷ر	قران السعدین - مشہور از امیر خسرو دہلوی -	۸ر
دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی -	۱۰ر	دیوان مُلا نور الدین ظہوری -	عاہ پ
گلشن تعشق - از اُستاد میر مظفر علی صاحب اسیر -	۹ر	سرور العباد - شرح قصیدہ بانت سعاد از مولوی وحاجی محمد نذیر المتخلص بہ نذیر وحافظ رام پوری -	۲ر
دیوان خیال بیخودی - از سیتل سنگھ بیخود	۳ر	کلیات مرزا جلال اسیر - از ملا جلال	عہ ر پ ۴ر
دیوان نویدی - مشہور عالم	ـُر	**کتب کلیات و دواوین اُردو**	
دیوان رسوا - کلام ملا احمد حسن رسوا -	۷ر		
دیوان واقف - نور الدین لاہوری	۱۱ر	کلیات قہبی - کاغذ سفید گندہ	۱۲ر

نام کتاب	قیمت
کلیات وہبی - کاغذ رسمی -	۱۰ر
دیوان غافل -	۰۶ر
دیوان ذوق -	۱۲ر
دیوان فدا جلد ثانی	۹ر
دیوان رند	۱۰ر
دیوان غالب محشی -	زیر طبع
دیوان امیر مراۃ الغیب -	عہ ر
کلیات ظفر - از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ ہر چہار جلد کامل دو جلدین -	سے ر
انتخاب کلیات ظفر -	زیر طبع
کلیات مومن - از اُستاد سخن مومن خان دہلوی -	عہ ر
دیوان ناسخ - از اُستاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی -	۴عہ ر
کلیات آتش - از اُستاد خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی	۱۲ر
ذولسانین مجمع البحرین - فارسی و اُردو قصائد کا کلیات از تدبیر الدولہ منشی سید مظفر علی اسیر مرحوم لکھنوی اُستاد مشہور جدید الطبع -	۴عہ ر
کلیات نعتیہ مجید مصنفہ مولوی عبد المجید خان صاحب -	عہ ر

نام کتاب	قیمت
کلیات امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی -	عہ ر
کلیات میر تقی - اُستاد مسلم الثبوت سخنوری -	۱عہ ر
کلیات سودا - اُستاد مسلم معروف	۱۰عہ ر
کلیات انشاء اللہ خان - شاعر نامی -	۴عہ ر
(۱) شاہد عشرت	۸ر
(۲) سخن شعرا	۶عہ ر
(۳) زبان ریختہ -	۸ر
(۴) قطعہ منتخب -	۳ر
کلیات صنعت - عجیب صنعت -	۱۲ر
دیوان شاہ تراب - کلام مشہور عارف باللہ کاکوروی -	۱۵ر
کلیات نظیر - اکبر آبادی -	عہ ر
کلیات واسطی - از سید فضل رسول خان تعلقدار سندیلہ -	۱۵ر

ہیچ نجم نہ شناخت
یک طالع زادم